



شہر گفتگو

نام رمان: مشکلات تلخ بدون (م)

نویسنده: نسترن اکبریان

ژانر: عاشقانه - پلیسی - طنز

به همان سادگی که اگر میم را از مشکلات پاک کنیم، مشکلات تبدیل به شکلات می شود، اگر یه سری میم های زندگی رو نادیده گرفت زندگی مزه خوش شکلات میده...

سخن نویسنده: این رمان در سال 97 نوشته شده و پیشنهاد میکنم با چشم ایراد گیر و سخت پسند این رمان رو نخونید. اگه انتظار یه رمان خوب با قلم قوی از من رو دارید پیشنهاد میکنم رمان بارش آفتاب، تیر یا یدک کش من رو بخونید.

نیمه های شب بود که از بحث های تکراری بابام و  
مامانم به اتاق و تنهاییم پناه بردم. ای خدا اگه خر هم  
بود تو گوشش یاسین میخوندی، به خدا حفظ می  
شد؛ اینقدر که من به اینا گفتم آقا جان! مادر من! پدر  
من! من شوهر نمی خوام... مگه زوره آخه؟  
دوروز حرفش می خوابید روز سوم مامانم میومد می  
گفت نظرت راجع به پسر کبری خانم چیه؟  
اینقدری روی این کبری قفل زده بود که توپیدم بهش  
من نه با پسر اقدس اکرم و ن کبری ازدواج نمیکنم!  
یعنی چی این اسما اصلا؟  
آهان حالا فهمیدم... میخواد کبری بشه مادر شوهرم  
که دم به دقیقه نیشم بزنه و اون شاد بشه!

اینو که به مامان گفته بودم بابا چنان زدند زیر خنده که من گفتم مرد! والا همچین قهقهه می زد یکی ندونه فکر میکنه جوک سال و براش تعریف کردم.

راستی جوک سال چی بود؟ یادم اومد یه مرده میره تو نرده برمیگرده.

من نمیدونم کجاش خنده داره که واسه هرکی میگی ۵ دقیقه میخنده. من که تو جوک نیستم به قول امی جون خودم یه پا جوکم!

امی جون پسر عممه که امسال رفته کانادا مثلاً برای تحصیل، اما فقط من ذات پلید او رنو میشناسم. برای عشق و حال خودش رفته فکر کرده منم مثل عمه اینا  
عر عر.

امید اسم اصلیشه، من بهش میگم امی جون. وای  
که چقدر حرص میخورد وقتی اینطوری صداش  
میکردم. یادم رفت خودم رو معرفی کنم: پارمیس  
هستم ۲۰ سالمه گرافیک میخونم. از بچگی عاشق  
نقاشی بودم البته نقاشی هام همیشه تک بود.  
البته از نظر خودم نه! داداش و خواهر ندارم.  
خداروشکر کسی نمیتونه بچه ها من بگه تو روح  
عمت! چرا میتونه بگه چون روحن... خب فحشایی  
دیگه نمی تونه بده.  
اصلاً اینقدر با خودم حرف زدم قاطی کردم! چه  
ربطی به خانواده من داره؟

شیطون ترین عضو خانواده منم و هیچکس تا الان  
نتونسته ناراحتم کنه. یعنی اگه کسی بخواد ناراحتم

کنه اونقدر لبخند ژکوند تحویلش میدم که به مرز  
سکته میرسه بنده خدا.

حالا این ها رو بیخیال. می خوام برم دانشگاه!

یه مانتو به رنگ فیروزه ای و یک شلوار مشکی با  
مقنعه مشکیمو برداشتم پوشیدم و کفش های اسپرت  
آبی پررنگ یعنی همون سرمه‌ای رو هم پام کردم.  
کیف مشکی و آبیوم رو برداشتم. نیاز به آرایش نداشتم،  
مثلا از این فاز های روانشناسی که (خودت را هر طور  
که هستی دوست بدار) داشتم!

یعنی اصلاً اهلش نبودم در کل اما از برق لب به طور  
که بود نمیتونستم بگذرم. برای شروع یه روز شاد  
نگاهی به چهره شادم توی آینه انداختم و برای خودم  
تو آینه یه بوس فرستادم.

خود شیفته بودم دیگه... در اتاق رو موقع خروج بستم  
و د برو که رفتیم. از نرده پله ها با آخرین سرعت  
اومدم پایین.

شاید عادت کلیشه ای برای دختر های شیطون دیده  
میشد اما کسی به اون دسته از دخترای تنبلی که  
حال پله پایی رفتن نداشتن دقت نمیکرد و من دقیقا  
از همون دسته بودم.

در حال سر خوردن بودم که با دماغ رفتم توی یه  
چیز شبیه به دیوار... یه لحظه! مگه تو خونه سنگ  
هست؟ با صدای اهم اهم شخصی سرم رو بلند کردم با  
دو چشم مشکی روبرو شدم که انگار داشت قهقهه  
می زد. باز دوباره فکر و بلند گفتم...

این هم یکی دیگه از عادت های کلیشه ایم بود که  
نمیتونستم فکر لامصبم رو همون تو نگه دارم! خاک  
عالم تو سرم...

کاسه چه کنم چه نکنم دستم گرفته بودم و  
نمیدونستم چطور خودم رو از موقعیت خلاص کنم که  
همون موقع مریم جون خدمتکار خونمون، البته سر  
خدمتکار خونمون، اومد و رو به مرده که الان اخماش  
همچین رفته بود تو هم گفت:

-از این طر... هین! خانم؟

وای من آدم بشو نبودم... دوباره فکرم و رو زبونم آورده  
بودم پس بدون معطلی صحنه رو ترک کردم. شنیدم  
که مریم جون پسره رو به سمت اتاق پدرم هدایت  
کرد.



منم با خیال راحت رفتم تو پارکینگ با سویچ در و  
 جلو باز کردم و نشستم پشت لکسوس سرخم!  
 از در که رفتم بیرون دوباره با ریموت در و بستم  
 وقتی رسیدم دانشگاه شتافتم به سمت افق!  
 از دور که دیدمش دستی به مقنعم کشیدم و گفتم:  
 - به به؛ افق خودم! بیا یکم به تو خیره شم برم  
 هیروت...

- عه پاره جون؟ باز که تو منو افق صدا کردی! چند  
 بار بگم افق نه!! سحر، سحر! اسم به این زیبایی، آدم  
 لذت میبره. اون وقت توی الاغ به من میگی افق!  
 بلخند خندیدم و ضربه ای به شونش زدم. درحالی که  
 سعی میکردم مقنعمش رو کمی عقب بکشم گفتم:

-اولا پار جون و کوفت توی جونت! بعدم افق سپید و  
 سحر و بامداد و اینا چه فرقی داره؟ حساس نشو،  
 حساس نشو!

سحر لبخند به لب های باریکش نشوند و درحالی که  
 موهای دکله شدش رو توی مقنعه فرو میکرد،  
 دستش رو جلوی نور افتاب گرفت و گفت:  
 - تا تو رو بخوام قانع کنم شده نصف شب حالا تا شب  
 شده. بیا بریم سر کلاس که الان هاست که سس  
 خرسی بره سر کلاس؛ اونوقت میمونیم پشت در...  
 هین بلندی کشیدم و به تمخسر ادای آدم های  
 ترسیده رو در آوردم. درحالی که لحن مسخره کننده  
 ای به خودم گرفته بودم، گفتم:  
 - آره راست میگی. بدو! بدو!

تو سالم بودیم که سس خرسی یا همون آقای  
عظیمی، استاد طراحی چهره از دفتر معلم ها بیرون  
اومد.

چون کلاس دقیقا روبروی دفتر استاد ها بود دست  
سحر گرفتم و بدو بدو رفتم جلو استاد که داشت در  
کلاس رو باز میکرد. رو کردم به استاد که داشت با  
چشمای اندازه پرتغال ما رو نگاه میکرد و با کمال  
پرویی گفتم:

- استاد خانوما مقدم ترن!

این بار استاد واقعا چشماش اندازه نعلبکی شده بود  
که کلاس ترکید از خنده. من هم دست سحر رو  
گرفتم و کشیدمش وسط کلاس.

وقتی داشتیم میرفتیم، بشینیم با صدای تقریباً بلند  
گفتم:

- واقعا راسته که میگن دانشجو به ترک دیوار میخنده!  
همون موقع استاد با اخم های درهم و عصبی با صد  
من عسل هم نمیشد خوردش وارد شد. با یک  
«ساکت» کل جمع رو خاموش کرد.

مثل همیشه بحث های تکراری که اول چشم، بعد  
ابرو، بعد دماغ! دیگه داشت حوصلم می پوکید که  
برای در آوردن جمع از سکوت گفتم:

- استاد به خدا حفظ شدیم. چشم چشم دو ابرو، دماغ  
و دهن یه گردو!

دوباره کلاس زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! خود  
استادم از چشماش معلوم بود که چقدر سعی در

کنترل کردن خندش داره. ولی زود خودش رو به دست آورد و به من گفت:

- خانم بزرگمهر مثل اینکه یک هفته اخراج تاثیری نداشته! باید دوباره به مدیر سفارش کنم خیلی حرف میزنی سر کلاس.

حالا منو میگی با چشم هایی که این گربه شرک کرده بودم رو به استاد گفتم:

- سس...

سحر که فهمید می خوام چی بگم سریع پامو یه چنگوله مورچه گرفت، حالا من با صدای بلندی که به فریاد شباهت زیادی داشت رو به سحر گفتم:

- ای تو روح افق پیر شده! چرا چنگه میکشی؟

دوباره کل کلاس رو خنده برداشت استاد گفت:

- خانم بزرگمهر بیرون!

من که عادت نداشتم کسی سرم داد بزنه در حالی که  
کیفم رو از دسته صندلی جدا میکردم گفتم:

- استاد به خدا خیلی فاصله داشته باشم با شما پنج  
قدمه! نیاز نیست به هنجرتون فشار بیارید چون  
گوشام سنگین نیست! اما نمیدونم شاید درجه ضعیفی  
چشم های شما بالا رفته که پنج قدم رو صد قدم می  
بینید!

و با گرفتن دست سحر، تقریباً با کشوندن اون به  
دنبال خودم از کلاس بیرون رفتم. همون موقع صدای  
استاد اومد که گفت:

- بیزحمت درم پشت سرتون ببندید!

با پرویی هرچه تمام تر که از احساس خورد شدن  
غرورم نشات میگرفت گفتم:

- خیلی زحمته. اگه چشمتون قادر به دیدن باشه  
می بینید که دستم پره!

به سحر و کولم اشاره کردم. عظیمی کارد می زدی  
خونش در نمی اومد که هیچ، شمشیر میزدی آب هم  
در نمی اومد چه برسه به خون، در و همچنین کوبید  
که حس کردم پرده گوشم پاره شد. روانی!  
دست سحر و که تا اون موقع تو دستم بود ول کردم  
و گفتم:

- پایه ای بیچونیم بریم دربند؟

دستش رو به نشون اینکه دردش اومده بود یکم مالید  
و گفت:

- پری خیلی خری! حالا میدونیم بابات دوست مدیره  
ولی توام اینقدر سوءاستفاده نکن دخی...

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- به تو چه. میای یا نه؟

دستش رو به نشون تفکر روی چونه ی کشیدش  
گذاشت و یکم بعد با چشم های ریز شده گفت:

- اگه بهم کباب برگ میدی میام. وگرنه برو دنبال یکی  
دیگه.

اوم بزار فکر کنم... یهو دستام رو به هم کوبیدم و  
گفتم:

- فهمیدم!



سحر بدبخت سه متر پرید بالا و گفت:

- دیوونه زنجیری، از زندان آزاد شدی؟

چشم هامو ریز کردم و با خباثت گفتم:

- نه عشقم. می خوام با بنفشه برم. آخه اون به یه

چایی هم راضیه...

از عمد گفتم بنفشه؛ چون میدونستم سحر به شدت از

بنفشه بدش میومد. البته منم دست کمی ازش

نداشتم.

آخه اینقدر فیس میومد برات انگار کیه! والا. من که

بابام یه کارخونه و دوتا شرکت داشت اونقدر فیس

نداشتم. سحر گفت:

- باشه بابا نمیر! به حساب من میریم برگ میزنیم.

چطوره؟

مشکوک بهش نگاه کردم. از سحر اینجور ولخرجی ها  
بعید بود. با چشم های ریز شده گفتم:

-چمن زنی؟ اگر منظورت از کبابه که من نمیخورم  
عزیزم. تو یه قهوه و یک کیک بدی راضیم.

همونطور که تصورش رو کرده بودم سحر داشت  
مسخرم میکرد و گفت:

- اوا، منظورم کباب نبود که! برگهای درخت توی  
حیات رو میگم. البته اونم به درد تو میخوره چون من  
سیرم.

- عه جدی؟ احتمالا این من بودم تا چند دقیقه پیش  
کباب میخواستم؟ حالا جدا از شوخی میای بریم؟

-اوم. حالا که اینقدر اصرار میکنی بزار روش فکر

کنم... اگه سواری هم میدی قبوله!

-ایول بزن بریم.

توی حیاط سوار لکسوز سرخم شدم یکی از پسرای  
دانشگاه برای مزه پرونی و خوشمزه بازی در آوردن  
وقتی از کنارم رد میشد گفت:

-چقدر جلفی! آخه قرمز؟

مقنعم رو کمی جلو کشیدم و با اخم های در هم  
خیلی جدی گفتم:

-نفهم! قرمز رنگ خون شهداست. نمیدونستی بدون!  
یکمی به فکر شهدا باش که جونشون رو برای از گلی  
مثل تو فدا کردن. نچ نچ نچ...

\*\*\*

با صدای ضبط که سحر داده بود تا ته بالا از خیالات  
اومدم بیرون. چند تا آهنگ زیر و رو کردم تا روی یه

آهنگ شاد وایساد. بعد از خوردن کباب برگ با سحر  
نشستیم توی ماشین بریم دور دور...

صدای ضبط دادم تا ته بالا و روی دختر بندری از  
حامد پهلان که خیلی شاد بود گذاشتم. ماشین با هر  
بیسی که میومد که میومد میلرزید.

توی فاز رفته بودم و دست هام رو از فرمون ول کرده  
بودم که همون موقعی که کمری مشکى، که پر پسر  
بود از کنارمون مثل جت رد شد. سحر از ترس جیغ  
بلندی کشید و با ترس گفت:

- روانیا!

پامو گذاشتم رو گاز و رسیدم به پسرا... تا اونا باشن  
با من در نیفتین. هنوز منو نشناختین... با اونا وارد  
رقابت شدیم.

تو شهر از بغل هر ماشینی که می گذشتیم بوق میزد.  
حواسم به کمربند بود که یهو یه بی ام دبلیو مشکی از  
دوتا کوچه جلوتر در اومد سریع پام رو روی ترمز  
گذاشتم و ماشین اول با صدای وحشتناک ویژ بعد با  
صدای بلند تری خوردن به در عقب ماشین جلویی...  
از اونجایی که هیچ وقت کمربند نمیبندم با سر رفتم  
تو شیشه و دیگه هیپروت...

\*\*\*

با احساس خرسی صورتم و و بعد شیرینی آب قند  
لای چشمامو باز کردم که یهو سحر با صدای تقریبا  
بلندی گفت:

-بیدار شد!!

و بعد از این پدر مادر عمه و ... بودند که رو سرم  
هجوم بردن. حالا منو میگی؟ عین اسب رم کرده  
بودم... اینا چشون بود؟ چرا همه ریختن سرم؟ یهو  
گفتم

-آدم خوارا... برید عقب! من بد مزه ام! اصلاً مزه ندارم!  
منو نخورید!

یهو همه زدن زیر خنده و همون موقع سحر گفت:

-این وزق جون تا همه مارو نکشه نمی ممیره.

دوباره همه هر هر زدن زیر خنده. اینقدر بدم میومد  
بههم میگفت وزق!

آخه چشمام سبز بود نه مثل این سبز زشت ها که  
خیلی کمرنگن... من چشمام سبز بود ولی توش رگه  
های مشکی داشت. یه چیز خیلی خاص و نایاب.

موهامو که بلندایشون تا پایین باسنم و در اصل روی  
رونم میرسید رو کنار زدم و خواستم بلند شم که  
چشمم خورد به کبری خانم! همون دوست مامانم که  
پسرش رو بهم پیشنهاد داده بود...

یکم چشمم چرخوندم همون پسره که صبح با کله رفتم  
تو شکمش رو دیدم که کنار در ایستاده بود اخماش  
حسابی در هم بود. وا اینم قاطی داره ها؟ اصلا اینجا  
چیکار میکنه؟ چرا همچینه؟  
مامانم رد نگاهم رو گرفت و گفت:

-دخترم خوبی؟ خدا آقا اشوان رو خیر بده انشالله که  
آوردت بیمارستان.

با تعجب گفتم:

-بیمارستان؟!!

سحر گفت:

-صبح بخیر ایران... سلام روی خط هستید از

بیمارستان!

اوه! تازه دیدم راست می‌گه توی بیمارستانیم. با تعجب

هرچی توی ذهنم اومده بود رو پرسیدم:

-چرا اشوان منو آورده؟

که فهمیدم زدم به اون... یعنی با اون تصادف کرده

بودم و عقب ماشینش رو ترکونده بودم. با کمال

پررویی برای تبرعه کردن خودم گفتم:

-من تقصیری ندارم. داشتم کورس می دادم که یهو

پیچید جلوم... منم زدم رو ترمز و خوردم بهش! حالا

که سرمرو گنده وایساده هیچیش هم نیست.



بعد فکر کردم مامان اسم این پسر رو از کجا  
میدونه؟ که مامانم ذهنم رو خوند و لبخندی که  
پشتش میگفت دهنتم رو ببند گفت:  
-عزیزم اشوان، پسر کبرا خانم هستن!  
چشمام شد قد توپ تنیس... چه خوشگل بود لامصب!  
کاش گفته بودم بیاد خواستگاری، یکم دقت کردم و  
به چشماش و حرفم رو اصلاح کردم.  
بیاد خواستگاری و بهش بگم نه ضایع بشه! بلکه یه کم  
از اون غرور تو چشماش کم بشه...

\*\*\*

رفتیم خونه که مامانم رو به کبرا خانوم گفت:

-کبرا جون فردا شب منتظریم.

-اما پارمیس جون که حالش خوب نیست؟

مامان نیم نگاهی به من انداخت و با خنده رو به کبری گفت:

-عزیزم از من و تو بهتره. باور نداری تا برات یه آهنگ بندری بزارم بینی چطوری میرقصه!

میدونست من عاشق رقصم برا همین میگفت. زیر لب مودیانه خندیدم اما یهو لبخند روی لبم خشک شد.

یه لحظه وایسا ببینم... فرداشب بیان برای چی؟ دوباره فکرمو بلند گفتم که مامانم رو به من گفت:

-بیان خواستگاری تو.

-من؟!

با تعجب و مظلومیت نگاهم رو بین مامان و کبری خانم میچرخوندم که مامان زد توی پرم و گفت:

-نه من! من که دختر دیگه ندارم!

رو به کبرا خانوم گفت:

-فردا منتظریم.

و در رو بست. اینقدر دماغ شدم وقتی مامانم گفت اگر این یکی رو قبول نکنم حتماً به بعدی شوهرم میده که نگو.

بابا ایبهالناس دردمو به کی بگم؟ من شوهر نمیخوام!

فردا صبح که بیدار شدم دیدم همه خدمتکارا در حال بدو بدو هستن. با ترس از جام پریدم و گفتم:

- نکنه زلزله شده هم دارید میدوید من چون سرم  
ضربه خورده و لرزش ر. حس نمیکنم؟

اصلا محل ندادن. مامانم اومد پایین و منی که حالا  
خواب از سرم پریده بود دستی به موهای شلختم  
کشیدم و پرسیدم:

-چه خبره؟

-داره تدارک می بینن برای شب .

چون اتاقم پایین بود ولی اکثر اوقات در اطاق  
زیرشیروانی بودم که البته تمام وسایلم اونجا بود و  
فقط چند دست لباس اینجا داشتم راه گرفتم برم بالا  
که مامانم گفت:

-کجا میری پارمیس؟ نری تو این دخمه ها! بمون  
همینجا دم به دست باش.

با لحن کوچه بازاری که از ناراحتیم بود گفتم:

-بیشین مینیم باوا!

مامانم با چشمهای بیرون زده منو نگا میکرد. آخه تا

حالا باهاش همچین حرف نزده بودم. حقش بود. تا

اون باشه واسه من خواستگار ردیف نکنه...

رفتم توی اتاقم. جلو پیشونیم دوتا بخیه خورده بود

که زیاد قابل دیدن بود ولی بدنم خیلی کوفته بود؛

برای همین رفتم توی حموم.

اول یه دوش آب سرد گرفتم و بعد آب و ولرم کردم

حدوداً دو ساعت تو حموم آب بازی می کردم که با

صدای مامانم که گفت:

-برم پایین کارم داره.

بالاخره دل کندم و اومدم بیرون. وقتی لباس های راحتی که شلوار لی و تیشرت بود رو پوشیدم « اصلا یاد ندارم تا حالا دامن پوشیده باشم » رفتم ببینم چی کار داره.

خدا رو شکر دانشگاه یه هفته دیگه اخراجم کرد... به خدا اگه مدیر دوست بابا نبود تا حالا پروندم زیر بغلم بود. وقتی رسیدم پایین دیدم مامان داره به مریم جون یه چیز هایی رو میگه من رو که دید با دست اشاره کرد برم دنبالش وارد اتاق خودش شد.

در کمدش رو باز کرد

یه لباس لیمویی سارافون مانند که زیرش یه بلیز مشکی آستین سه ربع میخورد و حریری بود آورد بیرون دو دقیقه گرفت روبروی من گفت :

- خودشه! امشب اینو میپوشی. حرف مفت هم نمیزنی  
که حوصلتو ندارم!

چشمام رو گشاد کردم و با لحن طلبکاری گفتم:

-ممنونم که اینقدر به من لطف داری ولی من اینو  
نمیپوشم.

-میپوشی! وگرنه ماشینت که درست شد دیگه نمیدم  
بهت. حالا هم برو یه دست به سر و روت بکش عین  
میت شدی یک ساعت دیگه مهمونا میان!

رفتم بالا و در رو همچین کوبیدم که فکر کنم صدایش  
تا دوتا خونه اونور تر هم رفت!

به همین خیال باشید برای اون پسره مغرور خودم رو  
دلک کنم! والا انگار کیه.

یه سوال تو ذهنم جرقه زد چرا دیروز مریم جون اونو

برد اتاق بابا؟ از این شریک شرکا در نیاد که حسابی پدرم در اومده اونموقع.

حالا ولش کن... لباس لیمویی هم فقط چون خودم خوشم اومد ازش پوشیدم. (مثلا یکم کلاس بذاریم) موهامم همونجوری باز گذاشتم خانواده ما اصولا اهل حجاب نبودن...

یکم کریستال زدم بهشون و دورم رها کردم در اتاق رو زدن و یکی از خدمتکارای ریزه میزه وارد اتاق شد و گفت:

- خانم ، خانم بزرگ گفتن اینارو (بعد یه جفت کفش پاشنه سوزنی گرفت جلوم) بدم به شما .

درکل بدم میومد کسی منو شما خطاب کنه پس گفتم:



- بزار اونجا و منو پارمیس صدا کن خانم که میگی  
حس میکنم پیرم!

- چشم خانم!

یه نگاه به سر تا پاش انداختم. دختر ریزه میزه ای بود  
که تا حالا بین خدمتکارها ندیده بودمش. دندون  
قروچه ای کردم و گفتم:

- عه باز گفتی خانم! تو تازه استخدام شدی؟ چون  
قبلا ندیده بودمت.

نگاهش رو انداخت پایین و با گوشه لباس سورمه ای  
رنگ بلندش که برای کل خدمتکارها بود شروع به  
بازی کرد و خجالت زده گفت:

-بله دیروز کارم و شروع کردم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و موهام رو که توی صورتتم اومده بود پشت گوشم دادم. نگاهی به کفش ها انداختم و گفتم:

-میتونی بری درم پشت سرت ببند.

وقتی رفت رفتم سمت کفش ها؛ وای خدا! حالا چجوری با اینا راه برم؟ من با کتونی دوسانتی هم میخورم زمین چه برسه به اینا!

رفتم وایسادم جلوی آینه فقط برا اینکه خیلی ساده نباشم یه خط چشم کشیدم. مژه هام هم که خودشون فر بودن

یه رژ کمرنگ هم مالیدم. حسابی خوشگل شده بودم. همون موقع صدای زنگ و صدای مامانم که میگفت برم پایین رو شنیدم.

با هر زحمتی بود بالاخره کفش ها رو پوشیدم و به جای پله، از نرده رفتم پایین که مامانم با تشر و زیر لبی گفت:

- چند بار گفتم این میمون درختی از نرده ها اویزون

نشو دختر؟ وقت شوهر کردنته هنوز مثل بچه ها

دوساله ای یه پله پایین اومدن بلد نیستی!

- بیخی پری جون برو مهمونات اومدن.

مامان نگاهی به در که هنوز براشون بازنکرده بودن

انداخت و گفت:

- بریم. پارمیس فقط وای به حالت سوتی بدی

جلوشون خودم خفت می کنم.

دست هام رو به کمرم زدم و طلبکار گفتم:

- شما ارادت داری نسبت به ما!

- حرف نزن بیا بریم استقبال مهمونا. البته شوهر  
آینده تو!

این نوع با لحن بدجنس گفت و ادامه داد:

- البته اگه تا اون موقع زیر نیش های مادر شوهر  
دووم بیاری!

خندید و من همچنان دست به سینه و عصبی  
نگاهش میکردم. با هم رفتیم استقبال شون. داشتم  
دکمه آیفون رو میزدم که مامان یه سقلمبه زد تو  
پهلوم و گفت:

- چرا میلنگی؟ عین ادم راه برو دختر گنده!

چشمام رو ریز کردم و با لحن به شدت عصبی گفتم:

- وقتی به جای کفش برج ایفل میکنی تو پام بایدم  
 بلنگم! شرمنده که زرافه نیستم نمیتونم تعادلمو تو  
 آسمون حفظ کنم!

نیم نگاهی به کفش هام انداخت و گفت:

- همچینم بلند نیست تو پاهات کج و چولست!  
 تو دلم اداشو در اوردم و اون درو براشون باز کرد. با  
 هزار جون کندن لبخند مسخره ای رو لبم نگه داشتم  
 تا چاق سلامتیشون تموم بشه.

رفتیم و تو پذیرایی نشستیم. یکم به حرفای مامانم و  
 کبری خانم که انتها نداشت گوش دادم وقتی داشت  
 حوصله میپوکید بابام اومد بلاخره و نقش فرشته  
 نجات مذکر رو برام ایفا کرد.

عین خر که بهش تیتاب بدن ذوق زده شدم و گفتم:

- بوبویی (با ناز صدا کردن بابایی بود) کجا بودی دلہ  
 پوکید بس کہ به غیبت های مامان گوش دادم.  
 اوہ... با حس سنگینی فضا فهمیدم بد سوتی دادم و  
 مامان با چشاش برام خط و نشون میکشد! یکم لال  
 شدم کہ بابا گفت:

- والا من حرفی ندارم من به دست پرورده پیروز خان  
 (شوهر کبری جوون مرده کہ میگن تصادف بوده ولی  
 من کہ باور نکردم چون ما شمال بودیم و همه چیز و  
 درست و حسابی همه چیز و نگفتن و ما هم پیگیری  
 نکردیم) اعتماد کامل دارم و میمونه این دوتا جوون  
 کہ برن باهم سنگاشون و وا بکنن.

و به سمت اتاقم انگشت رو گرفت. با دهن باز گفتم:

- عه بابا جان ممنون که یاد آوری کردید که ما هم هستیم! من که خودمم داشتم یه لحظه شک میکردم اینی که اینجا نشسته روحه یا آدم.

و بعد دلخور از پذیرایی بیرون رفتم و گفتم:

-اتاق من طبقه اخره اگه اشوان خان دلش خواست میتونه بیاد.

من که دیگه حالا از پذیرایی بیرون رفته بودم و داشتم پله ها بالا میرفتم یهو با صدای مردونه ای تعادل رو از دست دادم داشتم می افتادم که دوتا دست رو هوا گرفتم:

-خانم کوچولو تو اتاق زیر شیروونی میمونی تعادل رو با حیرت و ترس داشتم به اشوان نگاه میکردم که از

موقیت استفاده کرد و سرش رو نزدیک آورد. زیر گوشم پچ پچ کنان گفت:

- تو که نمیتونی عین ادم راه بری چرا برای جلب توجه من کفش پاشنه بلند پوشیدی؟ نظرمم جلب شد چون عین یه پنگوعن راه میری.

خودش زد زیر خنده و من هاج و واج به پرویی و صمیمیت بیجاش نگاه میکردم. این کی خودشو به اون مرحله رسوند که بتونه با من شوخی کنه؟ اصلا شوخی هیچی رسما! داشت مسخرم میکرد! تعجبم رو جمع کردم و با رجوع به زبون درازم گفتم:

- هرهر خندیدیم! با نمک. بپا نمکات نریزن یه وقت! بعدم تو کی باشی که بخوام جلب توجه کنم؟



نگاهش رو توی چشم هام دوخته بود و با اعتماد به  
سقفی که نمیدونم از کجا نشاءت میگرفت گفت:  
- من؟ آرزوی هر دختریم.

خدایا این دیگه کی بود؟ چقدر پرو و ...! من قرار بود  
زن این چلغوز خود شیک پندار بشم؟ همچین میگه  
من آرزوی هر دختریم انگار دم در براش صف کشیدن.  
مغرور بدبخت!

از اونجایی که از شدت اعتماد به نفسش من اعتماد به  
نفسم رو از دست داده بودم هرچی دم زبونم اومد رو  
بارش کردم:

- اما بدون اگه آخرین مرد روی این کره زمین باشی  
من یکی اصلا بر نمیگردم نگات کنم! چی فکر کردی  
با خودت؟ مگه برای من کم پسر هست؟ کفشارو هم

مامانم مجبورم گرد بیوشم و گرنه تو رو اصلاً نمیبینم  
که بخوام برات جلب توجه کنم! اونقد پسر جذاب دور  
و ورم هست که تو رو اصلاً ادم حساب نکنم.

خودم رو از دستش رها کردم و به سمت اتاقم راه  
افتادم. وقتی رسیدم دیدم داره با چشمای سرخ عصبی  
نگاه میکنه. اوفی حقته!

اصلاً محلش ندادم و رفتم توی اتاق در هم محکم  
بستم که صدای آخ از اون طرف شنیدم... وای! این  
کی رسید دم در اتاق؟ درو زدم تو صورتش حتما...  
سریع درو باز کردم و رفتم عقب اومد تو و در رو بست.  
بسم ال... این چشه؟ چرا مثل زامیبا نگام میکنه؟ خدا  
به خیر بگذرونه.

عین ببر زخمی یورش برد طرف که دویدم پشت کمد  
و چون لاغر بودم راحت جا شدم. قلبم از ترس شروع  
به تپش تند کرد و با وحشت گفتم:

- یا ابولفضل! چته؟ چرا حمله میکنی؟

پسره تعادل روحی روانی نداره بخدا... یه در خورد تو  
دماغت مگه از عمد زدم که میخوای بزنی؟ تو فکر  
خودم غرق بودم که گفت:

- همین الان میری پایین و میگی جوابت منفیه!

وا، بخدا این یه چیزش میشه. از کنار کمد سرم رو  
بیرون کشیدم. رسماً شده بودم یه موش که از ترس  
گربه تو سوراخ قایم شده! با صدای ترسیده ای گفتم:

- چرا من برم؟ خودت برو!

یکم از حالت تهاجمیش عقب رفت و دستی به ته ریش هاش کشید. یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

- احمق اگه من میتونستم اصلاً به خواستگاری تو نمیومدم!

نه بابا؟ شازده رو باش، از خداتم باشه خواستگاری من بیای بوزینه! همچین میگه خواستگاری نمیومدم انگار من نشسته بودم اینجا منتظر تا این یه لاقبا بیاد منو بگیره... تازه به من میگه احمق، بیشعور خرا! داشتم تو فکرم همینطور جوابشو میدادم که با صدای اشوان نگاهمو بهش دوختم:

- بهت نمیخورد اینقدر بد دهن باشی!

دو دستی سریع دهنمو چسبیدم. یاخدا نکنه بلند فکر کرده بودم؟ سرم رو با دقت عقب کشیدم و پشت کمد

توی خودم جمع شدم. بدجور آبرو ریزی کرده بودم و برای جمع کردنش طبق معمول خراب تر کردم:

- حالا چی کار کنم من؟ نمیتونم رد کنم! میتونستم که اصلا نمیداشتم بیای خواستگاری من عاقل! امیدم تو بودی که ناامیدم کردی!! اصلا همش تقصیر توئه!  
چرا مامانت میومد خونه ما؟ چرا با مامانم دوست صمیمی شد؟ چرا منو دید؟ چرا تو اومدی خونمون؟  
چرا تصادف کردیم؟ چرا لایه اوزون سوراخ شده؟ چرا ادیسون برق رو اختراع کرد؟ چرا...

با صدای خنده به خودم اومدم. دوباره دو دستی روی دهنم گذاشتم. خدا خفت کنه پارمیس که همش مایه دردسر و عذابی! دو دقیقه اون یه تیکه گوشتو تو دهن نچرخون و هی پشت هم چرت و پرت بلغور کن. بی

توجه به حرف های ادمک درونم بینم رو چین انداختم  
و خطاب به اشوان گفتم:

- درد بخندی! مگه من دلکم که اینجوری میخندی؟  
باز به سمت یهو یورش برد که از تعقیر ناگهانش یه  
جیغ کوتاه زدم و عقب پریدم که سرم به پشت کمد  
خورد. وحشی خود درگیر!

کوره پسره بخدا چرا حمله میکنه نمیبینه جام تنگه  
بزغاله؟ تو ذهنم داشتم فحشش میدادم و از ترس  
دهنمو گرفته بودم که باز نشه. تو حال ترسیده خودم  
بودم که گفتم:

- دو بار به روت خندیدم پررو شدی! حواست باشه با  
کی حرف میزنی.

واه! کجا رفت؟ این پسره خدایی چی خودشو دیده؟  
زیر لبی اداشو در آوردم:

- حواست باشه با کی حرف میزنی! یه یه یه! (حالت ادا  
در آوردن)

مسخره دلک فکر کرده در آسمون باز شده از افتاده  
رو دماغ فیل که اینجوری برای من طاقچه بالا میذاره.  
انگار حالا من دوست داشتم با این عبوس ایگیری  
ازدواج کنم که برای من بغ کرده! از پشت کمد سریع  
پریدم بیرون و دنبالش رفتم.

قبل از اینکه از پله ها پایین بره خودمو بهش رسوندم  
و آستینش رو کشیدم. طلبکارانه گفتم:

- هی کجا میری؟ چجوری ردت کنم که مامانم سگ  
نش...

سریع زبونمو گاز گرفتم و گفتم:

- که مامانم عصبی نشه؟

دستش محکم به طرف دیگه کشید تا استینش از انگشت های من در بیاد بعد با صدای جدی ای گفت:

- نمیدونم. به خودت و مامانت مربوطه.

راهشو گرفت و رفت پایین! منم مبهوت و با تعجب دنبالش رفتم. نشستم کنار مامان؛ نیم نگاهی به فیس مغرور و خود پسندش انداختم و توی دلم گفتم اگه من حال تو رو نگیرم پارمیس نیستم! حالا ببین... بابام رو به من گفت:

- پارمیس بابا جواب چیه؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟



همچین می‌گه جواب انگار داشتیم توافق هسته‌ای می‌کردیم... با بدجنسی نیم نگاهی به اون جوجه اتو کشیده انداختم و گفتم:

- جواب رو قراره آقا اشوان بدن.

و رو به اشوان یه لبخند ژکوند زدم. با خیال راحت به مبل تکیه دادم، اون وحشی امازونیه حد کافی از من بدش اومده بود که سریع جواب منقی رو اعلام کنه، اما با حرفی که اشوان زد سه متر پریدم هوا! رو به پدرم گفتم:

- آقای... نه پدر جون! دیگه میتونم پدر جون صداتون کنم؟ چون هم من هم پارمیس با این ازدواج موافقیم. با صدای بلندی گفتم:

- چی؟!

اشوان خیلی خونسرد به واکنش من خندید و درحالی که پاش رو روی اون پاش مینداخت گفت:

- البته لازمه بدونید این تصمیم یهویی و از سر اجبار نگرفتیم. اولین روزی که پارمیس منو دید عاشقم شد و منم عاشق اون؛ خانواده ها یه واسطه بودن. پارمیس عزیزم نمیخواه خجالت بکشی مگه حرف بدی زدم؟ یهو مامانم دم گوشم شروع به کل کشیدن کرد... منم ساکت شدم! موش شدم! لال شدم! این دیگه چی بود؟ چه بلایی سرم اومده بود؟ چرا اینقدر چرت و پرت گفت؟ میخواست حرس منو در بیاره زنجیری زد مزدوجمون کرد! دارم برات آقا اشوان...

خون داشت خونمو میخورد و پام رو به صورت عصبی و پشت سر هم تکون میدادم. سعی کردم حواسم رو به

بحث جلب کنم. اوو... چه زود رسیدن به بحث مهریه!

میون اون همه صدا با خشم گفتم:

- من مهریه نمیخوام!

همه برگشتند و با تعجب نگام کردن. کبرا خانم

گفت:

- وا دخترم مهریه حفته، همیشه که!

نگاهی به اشوان که اونم مثل من کلافه بود انداختم و

با حرص گفتم:

- حالا که اصرار می کنید ده برابر سال تولدم شکلات

تلخ و اندازه تاریخ تولدم گل زنبق می خوام! پول و

سکه نمیخوام.

از اونجایی که خیره به اشوان و برای در آوردن حرص

اون اینطور گفته بودم شنیدم که زیر لب گفت:

- نه بیا پولم بخواه! پررو!

کبری با تعجب داشت نگاه میکرد گفت:

- حالا تاریخ تولدت چنده؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- هزار و سیصد و هشتاد. البته شکلات ۹۷ درصد می  
خوام.

خوب میدونستم قیمت ده- دوازده هزار شکلات تلخ  
نود و هفت درصد پولش اندازه حداقل دویست سکه  
طلا بود تازه اگه هزار و سیصد شاخه گل رو حساب  
نکنیم.

بابا که معلوم بود اونم تعجب کرده و ارفته گفت:

- باشه دخترم مهریه توئه. هرچی تو بخوای.

دوباره شروع به دست زدن کردن. همون موقع مریم خانم (قبلا معرفی کردم سر خدمتکارمونه) اومد توی پذیرایی و گفت:

- خانوم آقا شام حاضره. اگه اجازه بدید سفره رو بندازم.

مامانم نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- میتونی بندازی. فقط سریع که روده کوچیکه روده بزرگ رو خورد!

یهو یه فکری از ذهنم گذشت و لبخندی به لب آوردم که از چشم اشوان دور نمود. یه آشی برات بپزم اشوان خان که روش صد وجب روغن باشه.

سریع از جام بلند شدم که مامانم دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

- چته یهو جنی میشی؟ کجا؟

لبخند اجباری به لب نشوندم و با بازی کردن نقش دخترهای خوب گفتم:

- مامان جونم یهو تشنه شد. میرم آب بخورم! نگاهش رو به جمع که همه منو نگاه میکردن دوخت و گفت:

- وا خوب میگم خدمتکار بیاره دیگه... حرفشو سریع قطع کردم. داشت گند میزد به نقشم... سریع بین حرفش گفتم:

- نه نه! من خودم باید برم... یعنی، یعنی خودم می خوام برم. آب سرد نمی خوام! می خوام گرم باشه...

بدون درنگ شتافتم به سوی آشپزخونه. چشم چشم کردم و با دیدن نمکدون ها که تازه داشتن پرشون میکردن تو دلم یه آفرین به خودم گفتم که سر بزنگا رسیدم.

رفتم داخل و رو به خدمتکار تازه وارد که داشت نمک تو نمکدون میریخت گفتم:

- عزیزم راستش من گوشیم رو تو اتاق جا گذاشتم یه چیز مهم دارم توش میشه بری بیاریش؟ فقط مامانم اینا نبینت.

دختره با تعجب نگام کرد و با اشاره به نمکدون های دستش گفت:

- چشم خانوم بذارید این ها رو پر کنم.

سعی کردم لبخند خبیثانم رو جمع کنم و با هول و  
ولا گفتم:

- نه نه تو برو. من پر می کنم، خانم این چه حرفیه؟  
خودم الان پر می کنم.

یکم من و من کرد و وایساد به نگاه کردن من. خنگ  
بود یا چی؟ الان ها بود که یکی بیاد سراغم... برای  
اولین بار سر یه خدمتکار داد کشیدم و گفتم:

- د برو دیگه وایسادی چیه نگاه میکنی دختر؟  
از تحکمم یکم ترسید و سریع گفت:

- چشم پارمیس خانم الان میرم.

با چشم مسیر رفتنش و دنبال کردم و درحالی که از  
آشپزخونه خارج میشد گفتم:



- پارمیس خالی. فهمیدی؟

وقتی رفت رفتم سمت نمکدون ها؛ اول با خط چشم  
یه نقطه سیاه روی یکی زدم و بعد نمک پاش رو خالی  
کردم.

سریع با شکر پرش کردم و با لبخند ژکوند خیرش  
شدم. قرار بود غذای اشوان رو حسابی خوشمزه کنیم.

چون بقیه خدمتکار ها رفته بودن میز رو بچینن  
کسی منو ندید. وقتی کارم تموم شد، خدمتکاره هم  
اومد ولی گوشیم دستش نبود. نباید هم باشه چون  
اصلا گوشی بالا نبود!

این فقط بهانه بود... رو به خدمتکار کردم و گفتم:

- یادم رفت اسم تو چیه؟

یه قدم جلو اومد و گفت:

- خانم گوشی بالا نبود همه جا رو گشتم... باران  
اسمه.

لبخندی به صورتش زدم که گند کاریم لو نره و با  
کشیدن دستم گفتم:

- اولاً خوشبختم ثانیاً میتونیم دوست باشیم و ثالثاً  
خانوم مانوم به من نگو!

اونم که انگار خیالش راحت شده باشه با شادی گفت:  
- چشم.

متقابلاً لبخند زدم و دستم رو به سمت نمکدون ها  
دراز کردم. خطاب به باران گفتم:

- پرشون کردم. بیرشون سرمیز ولی نچین، بذار

نزدیک صندلی من باشن!

به نمکدون ها نگاه کرد و با تعجب گفت:

- چشم... ولی چرا؟

- نپرس فقط کاری که میگم رو انجام بده.

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

- بله چشم.

سینی رو برداشت و رفت. منم با لبخند رفتم تو سالن

که مامانم گفت:

-پارمیس رفتی از دم چشمه آب بیاری یا رفتی دو

قدم آب بخوری؟

کیفم کوک شده بود بابت نقشه ای که ریختم. با همون لبخند گفتم:

- شما فکر کنم مورد اول. ایرادی داره؟

مامان نگاهی به مهمونا انداخت و گفت:

- نه نداره. بیاید بریم شام!

و به کبر و اشوان تعارف کرد. رفتم سر میز و همونطور که خواستم نمکدون جلوی صندلی من بود. وقتی همه غذا کشیدن، کبری خانم رو به من گفت:

- عزیزم بشقابت رو بده به اشوان برات برنج بریزه.

نگاهی به یکی از دیس های برنج که به خودم نزدیک

بود انداختم. یکی پیش اشوان و یکی هم نزدیک بابا

بود. خطاب به کبری گفتم:

- کبری خانوم خودم دست دارم فکر کنم. تازه برنج هم نمی خورم... اگر هم بخوام بخورم میدم بابام بکشد.

اشوان زیر لبی گفت:

- حالا نخور مارو!

مشخص بود که به کبری بر خورده چون ساکت شد و خودشو مشغول با غذا نشون داد.

به اشوان که اخم هاش توی هم بود نگاه کردم و توی دلم گفتم دارم برات! هرچی میخوای بتازون... نوبت ماهم میشه!

همون موقع اشوان دستش رو دراز کرد یکی از نمکدون ها رو برداره. به تندی واکنش دادم و زدم رو دستش.

درحالی که دستش رو پس میکشید زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- نکنه به جای غذا میخوای نمک بخوری نمکات تموم نشه؟

مثل خودش خونسردیم رو حفظ کردم و با لبخند گفتم:

- اولاً تموم نمیشه نمکام! بعدم به تو یاد ندادن وقتی چیزی جلوی یکی دیگست باید اجازه بگیری برداری؟

بعد همون نمکدون که شکر بود رو گذاشتم کنار بشقابس و گفتم:

- این سری رو می بخشم بار آخرت باشه!

یعنی دود سرش میومد بالا... حقشه! حالا کجاشو دیدین؟ هاها... اشوان اول برنج شکر شگری کرد و بعد به خورشت شکر زد و شروع به خوردن کرد!

با هر قاشق چهره اش بیشتر در هم می رفت. قاشقش رو انداخت و سمت دستشویی دوید.

اه حالم به هم خورد؛ پسره ی چندش!

مامان و کبری خانم دویدن دنبالش... وقتی اومد بیرون داشت با چشماش برام خط و نشون می کشید. متقابل چهره عصبیش لبخند پیروزی زدم و توی دلم گفتم حالا نتیجه لج انداختن منو بخور عزیزم!

مشخص بود آماده حمله کردن به منه ولی چیزی نگفت.

وقتی سر میز نشست خیره به چشم های من نگاه

کرد و گفت:

- ببخشید راستش تو غذا مو بود... منم حالم بد شد!

فکر می کنم موهای پارمیس باشه.

با دست به موهای باز من اشاره کرد! خندم خود به خود جمع شد. بیشعور موهای من که نمیپریزه... برای

اینکه خودش ضایع نشه نگفت شکر خورده! واقعاً هم

شکر خورده بود نکبت! به موهای من توهین میکنه...

مامانم گفت:

- پارمیس پاشو موهاتو ببند تا توی غذای ما هم

نریخته

و بعد به مریم جون گفت:

- غذای آقا اشوان رو عوض کنید!



با حال خراب رفتم بالا. من میخواستم حال اون رو بگیرم ولی حال خودم گرفته شد مرتیکه ی چیز سه نقطه!

بالاخره وقتی کامل شبم رو زهر کردن قصد رفتن کردن که تا دم در بدرقه شون رفتیم!  
وقتی برگشتم تو خونه کفشم رو از پام در آوردم تو هوا پرت کردم که یهو صدای آخ شنیدم و بعد صدای شکستنی. ای وای! کفش خورد تو سر باران... ظرف های دستش افتاد شکست!

دویدم سمتش و با خجالت گفتم:

- باران خوبی؟ چی شدی؟

دستی به سرش کشید و گفت:

- خوبم خوبم. فقط سرم شکست!

مامانم یه نگاه به وضع کرد و با تکون دادن سرش به نشون تاسف گفت:

- پارمیس لنگه کفش رو بردار برو بخواب صبح اشوان میاد دنبالت برید واسه آزمایش.

چرا اینقدر زود چقدر هوله این پسر؟ مگه نگفته بود نمیخواد با من ازدواج کنه پس چرا عین خری که بهش شلاق زدن رم کرده بود؟ خطاب به مامان گفتم:

- چه خبرشه این یارو؟ مگه سگ گازش گرفته به این سرعت آزمایش چی بدم؟

مامان دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

- تو به کی رفتی اینقدر بد دهن شدی؟ اشوان گفت خودت خواستی زود پیش بره من چمیدونم مادر این تصمیمیما به عهده خودتونه!

سرم رو به معنی دارم برات تکون دادم. ای اشوان  
 بدذات! من کی گفتم؟ هیچی نگفتم و رفتم سمت  
 اتاق زیر شیروونی، اینقدر خسته بودم که به ثانیه  
 نکشیده خوابم برد.

\*\*\*

با ضربات پی در پی که به در اتاق میخورد، از خواب  
 بیدار شدم. یعنی تو روح هر که اینجوری در میزنه... با  
 صدای بلند گفتم:

- بابا کنده شد! دوتا تیکه چوب که بیشتر نیست!  
 اومدم!

درو باز کردم دیدم بارانه. رو بهش گفتم:

- مگه سر آوردی؟

- راستش خ....

نداشتم ادامه بده و درحالی که خمیازه میکشیدم  
گفتم:

- ببند دهنتو!

اول با تعجب نگام کرد بعد که فهمیدم برا چی گفتم  
گفت:

-پارمیس جون، خانم گفتن بیدارت کنم. نیم ساعت  
دیگه آقا اشوان میاد دنبالتون واسه آزمایش!  
بهش گفتم میتونه بره. برگشتم توی اتاقم تا آماده شم.  
سریع دست و صورتم رو شستم و موهام رو با کلیپس  
بالا جمع کردم و بعد رفتم سمت کمدم.  
مانتوی صورتی با شلوار و شال مشکی برداشتم و  
تیپم رو با کفش آل استار صورتی کامل کردم.

خودمم که خیلی خوشگلم نیاز به آرایش ندارم...  
وقتی رفتم پایین سریع رفتم آشپزخونه با دیدن مامان  
بابام سر میز سلام کردم. خواستم برای خودم لقمه  
بگیرم که مامان زد روی دستم و گفت:

- نخور! دو دقیقه تو اون وامونده چیز نریزی  
نمیمیری. برای آزمایش باید ناشتا باشی!

با حسرت نگاهی به میز صبحونه کردم و گفتم:

-پری جون چیز بریزم؟ خیلی بی ادب شدی. بابا یکم  
این زن تو ادب کن!

- توام خیلی زبون دراز شدی خیره سر! زمان ما کسی  
جرات داشت به بزرگ ترش بگه بالا چشمت ابروعه؟  
بد میگم پدرام؟

پدرام اسم بابام بود. بابام هم حرف مامان رو تایید کرد. برای آخرین بار نیم نگاهی به سفره صبحونه انداختم و دست از پا دراز تر رفتم از خونه بیرون که دیدم اشوان داره با موبایل حرف میزنه. پشت ماشین نشسته بود من هم بدون توجه بهش در عقب رو باز کردم و نشستم که تلفنش رو قطع کرد و گفت:

- بخشید ولی بنده راننده شخصیتون نیستم! بیا جلو بشین.

نگاهم به از شیشه به بیرون دوختم و گفتم:

- بخشیدم. راننده هم قرار بشی! حالا که اصرار می کنی بهت افتخار می کنم میام جلو میشینم.

تا دم آزمایشگاه حرفی نزدیم ولی هی گوشی اشوان زنگ میخورد اونم قطع می کرد! دست آخر خاموشش

کرد. وقتی از ماشین پیاده شدیم گوشی رو روشن کرد  
و گفت:

- تو برو منم میام.

رفت توی کوچه که کنار آزمایشگاه بود. وا! این چش  
شد یهو؟ دوست دختری چیزیش حتما زنگ میزد که  
نتونسته جلوی من جواب بده؛ به درک! خودم میرم...  
رفتم تو آزمایشگاه، اوه اینجا رو پر زن و مرد بود.  
بعضی از دخترای گنده عین بچه دو ساله داشتن گریه  
میکردن. یکم شیطنت اول صبحی به جایی بر  
نمیخورد مگه نه؟ قدم زنان رفتم سمت یکی از دخترا  
که داشت گریه میکرد گفتم:

- اوخی عزیزم! اوخت کردن؟ آبنبات میخوری بهت  
بدم؟

دختره نگاهش پر از خشم شد و خواست جواب بده که چند تا پسر کنار هم زدن زیر خنده. میخواستم به اون عجوزه ها هم دوتا تیکه درست حسابی بندازم که دستم کشیده شد.

طلبکار به سمت اشوان که دستم رو کشیده بود برگشتم و دستم رو از تو دستش کشیدم. نفسش رو بیرون داد و گفت:

- تو اینجا هم دست از دلک بازی برنمیداری؟ حالا خودت هم می بینیم! برای همین از قبل با خودم آبنبات آوردم بدم بهت.

پسره ایکبیری منو جلوی همشون ضایع کرد. به تو چه آخه میای از دختر مردم دفاع میکنی به من تیکه میندازی؟ این خرس بی درک قرار بود شوهر من بشه



خدایا؟ برای جمع کردن ماجرا با یه لبخند عصبی  
گفتم:

- عه راست میگی؟ من که عاشق آبنباتم! پس زودتر  
بده که گشتمه. به خاطر تو صبحانه نخوردم!  
دست هاشو به کمرش زد و گفت:

- حالا بعد از آزمایش.

رفت پرونده تشکیل داد بعد نیم ساعت بالاخره اسم ما  
رو صدا زدن.

رفتیم تو اتاق که یه زن جوون در نقش پرستار سلام  
کرد. پرستاره رسما داشت با چشماش اشوان رو  
میخورد. حرص چند دقیقه قبلم رو سر اون بدبخت  
خالی کردم و گفتم:

- عزیزم اگه من مزاحمم برم تاتو راحت تر دید بزنی!

داشتم به پرستاره که دهنش از رک بودن من باز  
مونده بود نگاه میکردم که اشوان دم گوشم پیچ زد:

- آخی خانم کوچولو حسودیت؟

و بعد جدی روبه پرستار گفت:

- شما به دل نگیر خانومم از من عصبانیه. کارتون رو  
انجام بدین لطفا.

وقتی کار تموم شد و اومدیم بیرون، اشوان یه آبنبات  
گرفت سمتم و گفت:

- بیا اینم جایزت؛ برای این که گریه نکردی.

منم با ذوق آبنبات رو از دستش گرفتم و رفتم سمت  
ماشین که در رو برام باز کرد. یکم عقب رفتم و به

تیپ رسمی و خشک اشوان نگاه کردم. علاوه بر اون

چشم های مشکی و ابرو های پر پشتش، همینطور پوست گندمی و ته ریش مشکیش قیافش رو یکم خشن نشون میداد و این حرکت بهش نمیومد. با انزجار گفتم:

- این جنتمن بازی ها اصلا به تو نمیاد! یعنی خاک بر سرت که بلد نیستی قشنگ در رو هم باز کنی! با تعجب نگام کرد و من به خودش که جلوی در واستاده بود اشاره کردم. یکی نیست بهش بگه آقای جنتمن وقتی وایسادی جلوی در توی سرت سوار بشم یا چی؟ اشوان با جدیت گفت:

- بین خوبی هم بهت نیومده! خواستم باهات خوب باشم خودت نداشتی!

خداوکیلی چه ترسناک گفتم! از سردی کلامش لرز  
 کردم اصلاً... در جلو رو بست و رفت سوار شد. بیشعور  
 یعنی چی در منو مینده؟

منم رفتم سمت در عقب که گفتم:

- اگه بری عقب سوارت نمیکنم. میرم!

جفت ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم و گفتم:

- بچه میترسونی؟ برو با تاکسی میام!

مردتیکه با یه هر طور مایلی سوار ماشین شد و رفت!

یعنی واقعا رفت! رفت که رفت... عوضی خود پسند

مغرور! حالا من چیکار کنم؟ سریع تاکسی گرفتم و با

خشم درونیم گفتم:

- برو صافکاریه...!

چون ماشین منو اشوان بعد از تصادف اونجا بود.

نمیدونم این کلکسیون ماشین داره یا چی؟

چون این سری با بی ان وی اومده بود. این راننده

تاکسیه هم جوون بود هی میخواست مثلا مخ منو

بزنه! خنگ خدا نمیدید چقدر عصبیم هی با خنده

زشتش از آینه بهم نگا میکرد و حرف های چرت

میزد! منم هی جواب کوتاه بهش میدادم ضایع می شد

اما رو که نبود! مگه از رو میرفت مرتیکه؟ پرسید:

- شما چند سالتونه؟

با خشم گفتم:

- به تو چه؟ به غیر تاکسی بودن فضول هم هستی

نکنه؟

دیگه تا ته راه حرف نزد. وقتی وایساد یه کارت گرفت  
سمتم گفت:

- وقتی خواستی برگردی زنگ بزن پیام دنبالت.

اینجاها تا کسی نیست!

دوتا ده تومنی انداختم عقب ماشینش و گفتم:

- شما نگران نباش. من خودم تا کسی پیدا می کنم!

رفتم توی صافکاری. الهی! ماشینم عین روز اولش

شده بود. به عمو حسن، صافکار سلام کردم. چون تا

حالا چند بار دیگه ماشینم رو آورده بودم

میشناختمش و همچنین رفیق بابام بود.

وقتی کلید ماشین گرفتم کارتم رو دادم که گفت:

- اون آقای که کمری سیاه داشت مال شما رو هم

حساب کرده.

بهتر! پس چی؟ وقتی میخواد با من ازدواج کنه باید  
خرجمم بده! این کم بود بیشتر از این خرج رو دستش  
میندازم.

سوار شدم و راه افتادم سمت خونه. وقتی رفتم تو  
مامان که از تو بالکن دید با ماشین اومدم گفت:  
- بی ماشین رفتی با ماشین برگشتی. چه خبره؟  
دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:  
- ما اینیم دیگه!

رفتم تو آشپزخونه یه ناهار توپ خوردم و رفتم تو  
اتاقم. یه دو صفحه ای رمان خوندم گرفتم خوابیدم. دو  
روز دیگه هم گذشت ولی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.  
نه اشوان اومد دیگه نه حتی بهم یه زنگ زد بیشعور...  
ایول فردا باز میتونستم برم دانشگاه! از سحر شنیدم یه

استاد جدید داریم که خیلی جذابه و به جای یکی از استاد پیر اومده.

می‌گفت کل دخترا رفتن تو نخش ولی به هیچکی محل سگ هم نمیده! این جور پسر ها خوراک خودم بودن. البته سایه اشوان به عنوان نامزد روی سرم سنگینی میکرد اما بازم خب... شیطنت که آزاد بود!

\*\*\*

رفتم دانشگاه، یعنی خواستم زودتر برم پونزده دقیقه دیر شد اگه میخواستم دیر برم چی میشد! همش تقصیر مامان بود که تا صبح توی سرم وز وز کرد و زندگی متاهلی رو برام تفسیر کرد!

با استرس رفتم در کلاس رو باز کردم دیدم به به به! یه پسر گل و خوشگل نشسته جای استاد. خیالم



راحت شد استاد نیومده، خواستم برم تو که همون  
پسره گفت:

- خانم محترم کجا؟ میدونی ساعت چنده؟

یه نگاه به سر و تپش انداختم. دانشجو جدید بود  
احیانا چون تو کلاس ها ندیده بودمش. الان برای من  
فاز استاد گرفته مثلا منو اسکول کنن. دست هام رو  
به کمر زدم و گفتم:

- اولاً از جای استاد بپر پایین گل پسره. دوما به تو چه  
ساعت چنده؟ تو کی باشی بابا!

کل بچهها چشماشون گرد شده بود. شونه ای بالا  
انداختم و خواستم برم سر جام بشینم که باز هم پسره  
وز وز کرد:

- خانم مثلا محترم دیر اومدی بعد از استادت

میپرسی تو کی باشی؟

استادا! حتما داشت دستم مینداخت دیگه؟ یه نگاه به

بقیه دانشجو ها انداختم. از چهرشون که نمیشد

چیزی به اسم شوخی و مسخره بازی خوند... نگاه

نگران سحر هم مطمئنم کرد که یارو استاده! خاک

عالم ب ر سرم نکنن حتما همون استاد جیگیره بود!

اونقدرا هم که سحر میگفت خوشگل نبود اما خب...

سکوت عجیبی توی کلاس پیچیده بود که یهو سحر با

خنده ای که مشخص بود میخواد اوضاع رو ماست

مالی کنه گفت:

- پارمیس تروخدا جلوی فکرتو بگیر ابرومونو بردی!

دو دستی کوبیدم روی دهنم. خدیا منو آب کن... نکنه همه چیزو بلند گفته بودم؟ جیگر بودن و فلان! بیشتر از این نمیتونستم بی آبرو بشم... لپ هام صد در صد سرخ شده بود و زبونم برای جمع کردن ماجرا به کار افتاد:

- استاد ترو خدا هیچی نگو. میشه فقط بشینم؟

استاده بهم نگاه کرد. از چشم هاش داشت خنده میریخت. خدایا چقدر ضایع شده اخه اول کاری؟ این نخنده کی بخنده؟

رسمًا وسط کلاس جلوی سی چهل دانشجو بهش گفته بود چقدر جیگره!

دستی به ته ریش طلایی رنگش کشید و با صدایی که معلوم بود خندشو کنترل میکنه گفت:

- اینجور شو ندیده بودم رسماً به استاد داری میگی  
حرف نزن. نوبری شما!

لبخند اجباری زدم. البته هیچ واکنش دیگه ای توی  
اون موقعیت نمیتونستم بدم. یا باید از خجالت میزدم  
زیر گریه یا به پرو بازی ادامه میدادم و یه جوری  
جمعش میکردم. از زیر دندان های قفل شدم گفتم:

- استاد جان من بذار بشینم تا خراب ترش نکردم.  
نوبر هم که... نوبر بهارم من اگه منظورتون اینه. دارم از  
خجالت آب میشم اینجا دم در گناه ندارم؟

یه لبخند شیطون زدم که مثلاً گول قیافه گربه شرک  
شدم رو بخوره و بذاره بشینم..

با دست به سر و وضعم اشاره ای کرد و خیلی خونسرد  
گفت:

- البته از شواهد معلومه چقدر خجالتی هستین.  
اینقدر خجالت میکشید که کم مونده وسط کلاس  
شماره بگیری.

یا خدا این یارو دیگه کیه؟ مگه درس نداره علاف؟  
دوساعته منو یه لنگه پا ننگه داشته کلکل میکنه استاد  
چیز... به خودم نهیب زدم تروخدا به چیزای بد فکر  
نکن تو که دهنِت چفت و بست نداره! به پرو بازیم  
ادامه دادم و گفتم:

- استاد دور از جونم! مگه از نرمم سیر شدم که مخ  
شما رو بزخم شماره بگیرم؟ اگه استاد نبودید... اونم  
شاید... دارم میگم شاید ها! ولی الان نچ. از نرمم سیر  
نشدم. اگه اجازه صادر میکنید بشینم که به جون شما  
نباشه به جون جدی جدی دارم خجالت میکشم.

دیگه همه داشتن میخندیدن. استادم خندش گرفته بود. به داخل کلاس اشاره زد و گفت:

- بله! اگه تا صبحم با شما بحث کنم یه جوابی تو آستینتون دارید. بفرمایید بشنید.

درحالی که وارد کلاس میشدم برای اضافه کردن به نمک جمع گفتم:

\_ الان صبحه استاد باید میگفتین شب. دیگه به بزرگی خودتون ببخشد من وقتی خجالت میکشم زبونم کنترل نداره. البته فکرمم چفت و بست درست حسابی نداره هرچی فکر کنم میاد رو زبونم. الانم با اجازه من میام تو!

با یه یالله وارد کلاس شدم. دانشجوها وه دیگه رسماً ولو بودن از خنده.

خواستم بشینم پیش سحر که دیدم پره! تو کلاس بلند گفتم:

- حالا من افتخار به کدوم صندلی بدم بشینم روش؟

صدای دخترا و پسرا که میگفتن بیا اینجا درهم قاطی شده بود. باید بلاخره کاری میکردم استاد چند دقیقه پیش رو یادش بره برای همین گفتم:

- یه لحظه بزاید فکر کنم... آهان من میرم ای استاد میشینم که دیگه دعوا نکنید. چگونه استاد؟

استاد نیم نگاهی به جمع انداخت و بعد ساعتش رو نگاه کرد. سری تکون داد و گفت:

- فقط بیا زود بشین که حسابی درس دیر شد.

رفتم سر جای استاد نشستم استاد یکم که درس داد اومد بالای سرم و گفت:

- اسمتون چیه؟ تا حالا... یعنی تو این چند روزه ندیده بودم شمارو!

لبخند غلیزی زدم و گفتم :

- صبح بخیر استاد. به نام خدا پارمیس بزرگمهر هستم!

گوشه لبش رو به نشون خنده چین انداخت و گفت:  
- خوشبختم.

ادامه داد:

- بهتره به درس برسیم.

تا آخر کلاس داشت عین گاو درس میداد و منم مثل خنگا نگاش میکردم! پنج دقیقه به کلاس مونده بود که گفتم:



- استاد تورو خدا این پنج مین آخرو استراحت بدین.

مخم نمیکشه دیگه داره دود میده!

انگار حرف دل بقیه دانشجوهارو زدم چون همشون

گفتن راست میگه استاد تورو خدا....

استاد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- باشه این پنج دقیقه آخر کلاس میتونید برید!

عین جت رفتم سمت سحر و قبل از اینکه حرف بزنه

گفتم:

- گشمنه بریم کافی شاپ!

دستی به شکمش کشید و گفت:

- بریم منم که خیلی گشمنه. ماشینت مگه درست

شده؟

-بله آقا اشوان هم پولشو داده..

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت یکی از کافی شاپ های اطراف دانشگاه. من هات چاکلت و کیک شکلاتی سفارش دادم. سحر هم کیک و قهوه سفارش داد.

وقتی گارسون رفت دیدم سحر به پشت سرم خیره شده. برگشتم دیدم یه پسر خیلی جلف نشسته میز بالای. الله اکبر این دیگه چه سمی بود؟ لنتی من به جاش خجالت کشیدم. موهاش از این سیخ سیخی ها بود! چی بهش میگن... فشن خروسی!

قیافشم افتضاح چیزی که بیشتر از همه متعجبم کرد نگین کنار دماغ گندش بود. من وقتی میرم عروسی از اینا میزنم یه آدامسم توی دهنش بود که هر باری

میجویدش نیم کیلو آب از گوشه لب های نازکش  
میریخت بیرون!

شلوارشو که نگم براتون... با شهرداری قرار داد بسته  
بود با خشتکش شهر رو جارو کنه!  
یه چشم غره به سر و وضعیت رفتم و به سحر گفتم:  
- خدا خودش شفا میده اینا رو حساس نشو.

اینقدر گشتم بود که تقریبا سر رفتم تو شکلات و  
کیکم. وقتی خوردیم پاشدم برم حساب کنم که اونی  
که صندوقدار که یه مرد به نظر میانسال بود گفت:  
- این سری رو مهمون ما باش.

بیشتر پولو سمتش گرفتم که لبخند چندشی زد و  
گفت:

- بار اول مهمون باش دفعه دیگه پول میگیرم .

پول گذاشتم رو پیشخوان و گفتم:

- فکر میکنم دستات شکسته پولو گذاشتم جلوت

سخت نشه.

داشتم میرفتم که یه چشمم خورد به یه پسره خیلی

خیلی جذاب که اومده بود میزش رو حساب کنه! با

چشم هام داشتم میخوردمش که شستشو گرفت بالا و

گفت :

- لایک!

محل ندادم و رفتم بیرون که دیدم سحر وایساده

بیرون. تا اومدم بیرون زدم زیر خنده برای سحرم

ماجرا رو گفتم اونم شروع به خندیدن کرد.

کلاس های بعداز ظهر بیخیال شدم سحر و رسوندم  
خونه خودمم رفتم خونه.

نمیدونم چرا حوصله نداشتم ماشین رو تو پارکینگ  
ببرم، همونجا گذاشتم و خودم رفتم تو درو باز کردم با  
صدای بلند گفتم:

- سلام بر اهل خانه من اومدم!

صدای عمه رو شنیدم که گفت:

- زلزله اومد.

و بعد با صدای بلند گفت:

- خوش اومدی!

عه عمه اومده بود خونمون. سریع رفتم پیششون لپ

عمه رو بوسیدم و گفتم:

- شما خوبی؟ من که حرفی ندارم! ممنون که حالم رو

میپرسی این مدت؟ چطوری خوشگله؟

مامانم عین چی پرید وسط و زد توی پرم:

- پارمیس بزار برسی بعد! برو به مریم خانم بگو ناهار

رو برات گرم کنه .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- ناهار نمیخوام. کافه یه چیزایی خوردم. حالا عمه

جونى بگو بینم شازدت چطوره خوب زنا رو .... یعنی

خوب درس میخونه ؟

مامان و عمه جفتشون بهم چشم غره رفتن و عمه

گفت:

- آره درسش خوبه وقتی بهش گفتم تو بلاخره یکی از خواستگارا رو قبول کردی خیلی خوشحال شد. هفته دیگه میاد ایران آقا داماد رو بیسنده!

خندیدم و خوشحال از برگشت امی جون گفتم:

- شازده رو باش! خب نیسنده. مگه من به حرف اون گوش میکنم؟

بعد از یکم حرف زدن با عمه رفتم تو اتاقم استراحت کردم. بیدار که شدم به سحر زنگ زدم و اتفاقات هفته گذشته رو از خواستگاری به بعد براش گفتم.

بعدم با هم کلی فحش به اشوان دادیم اونم پیشنهاد کرد برای آخرین سفر مجردیمون برای آخر هفته

چهار روز مرخصی که به کمک بابام از رئیس دانشگاه بگیریم، بریم شمال. منم با روی باز درخواستشو رو تو

هوا قایپیدم . البته که متاهلی برای من ایجاد  
محدودیت نبود و قرار نبود واقعا با اشوان ازدواج کنم  
اما خب... مگه من میتونم مسافرت رو رد کنم؟ معلومه  
که نه!

نصب شب با درد شکمم از خواب بیدار شدم... لنتی  
پاک تاریخمو یادم رفته بود. لوازم بهداشتی مخصوصم  
هم از شانس گندم تموم شده بود!

بی سر و صدا مانتو و شال پوشیدم رفتم تو پارکینگ  
که یادم اومد ماشینم بیرونه! رفتم بیرون با چیزی که  
دیدم مات مبهوت با قدم های سست شده جلو رفتم.  
خدایا داشتم چی میدیدم من؟ داشتم چی میدیدم  
هان؟



دستم رو با بهت به شیشه بغل شکسته شده ماشین  
عروسکم کشیدم. یهو از خشم منفجر شدم و با جیغ  
جیغ وسط خیابون گفتم:

- کدوم گوسفند کوری عروسکم زده؟ کدوم گاو  
چشم در اومده ای این ماشین گنده رو ندیده زده  
بهش... الهی چرخای ماشین زپرتیش در بیاد. دست  
اون نکبتی که گواهنامشو صادر کرده خورد بشه به  
حق پنج تن... خیر از جوونیش نبینه ایشالله...  
همینجوری داشتم به اون دیوانه که زده ماشینم و  
داغون کرده فحش میدادم که با صدایی که اومد  
شیش متر پریدم هوا و از ترس جیغ کشیدم:

- خانم اگه فحشاتون تمون شد من کارم رو بهتون  
بگم اگه نه هم ادامه بدین منتظرم.

دستم رو با ترس بردم زیر سقم و مثلا سقم رو بالا  
انداختم. این دیگه چی بود داشتم سخته می کردم! فکر  
کن توی حال خودت باشی یکی بیاد پخت کنه! رسما  
نصفه جون شدم.

صورت پسره رو نمیتونستم ببینم. خیلی تاریک بود!  
ولی برق چشماش که با شیطنت بهم زل زده بود  
معلوم بود.

یعهو یاد موقعیتم افتادم، من، تنها، وسط کوچه،  
خیابون خلوت هوا هم که تاریکه! نکنه میخواد منو  
بدزده؟

اگه خواست کاری کنه یه لگد میزنم توجای حساسش  
و در میرم! آره، آره من کمر بند مشکی دارم مگه  
پارمیس دزدی به همین راحتیاست؟

- بنده دزد نیستم که بخوام شمارو بدزدم! و البته، دوست ندارم ناقص بشم.

هیی! من دوباره فکرمو بلند گفتم! خدایا من آدم نمیشم مگه نه؟ بگو نه خیالمو راحت کن جون من! این کیه اصلا؟

سریع یه اخم کردم که صورتم رو مثلا با جذبه نشون بدم و این یارو پیش خودش فکر بد نکنه. گلوم رو صاف کردم و با جدیت گفتم:

- اولاً آقا شما رو سننه که فحشام تموم شده یا نه؟  
دوما، نخیر تموم نشده! امواتش! امواتشو هنوز فحش ندادم بی صاحبو! اونارو هم فحش بدن تمومه. برو شما هم خونت سکتتم دادی نصفه شبی.

همینطور داشتم برای خودم سناریو میچیدم که تک  
 خنده جذابی کرد و من لال شدم. رو آب بخندی  
 چلغوز! دارم موقعیت رو برات توضیح میدم خنده  
 تحویل من میده میمون!

بزنم نصفش کنما... آروم... پارمیس نفس عمیق بکش  
 ! این تحفه ارزش اینو نداره دستتو به خون آلوده کنی!

با اینکه چهرش رو نمیدیدم ولی چه خوشگل  
 میخندید نکبت! اه امروز چه بی حیا شدما! اون از  
 اونکه استادو خوردم اینم این یارو بی چهره!  
 چشمامو درویش کردم پسرا بریده میون خندش گفت  
 :

- میخواس ..... تم بخاط.....ره فحشات یه درس خفن  
 بهت بدم ولی شادم کردی. دمت گرم!

این یارو رو باش تروخدا! چی داره برای خودش بلغور  
میکنه! معلوم نیست بنده خدا تب داره یا چی!  
طلبکارانه گفتم:

- به تو چه که بخوای به من درس بدی بز؟ سرشی یا  
تهش؟ سرت تو خشک خودت باشه راتو بکش برو به  
قدر کافی عصبیم.

خندش رو جمع کرد و گفت:

- سر و ته چی؟

یارو خنگه! اسکول بی مغز دوساعته منو به حرف  
گرفته عصبانیتم داشت فروکش میکرد. دست هامو به  
کمرم زدم و گفتم:

- پیاز، پیا میدونی چیه؟ همونو میگم!

اول نگرفت چی میگم بعد دوباره زارت زد زیر خنده!  
ای درد! رو آب بخندی! میون خنده هاش گفت:

- وای دختر بخدا امشب ثواب کردی. اندازه یکساله  
خندیدم. خدا دلتو شاد کنه.

- منو با خاله شادونه اشتباه گرفتی جوون! راتو بکش  
برو تا شادیتو نکوبیدم تو فرق سرت کتلت سر شامت  
نکردم.

یهو جلو دهنمو گرفتم. خاک تو سره سوتیم کنن! آخه  
کتلت چی بود من بلغور کردم؟ دیگه داش غش غش  
میخندید! حتما فکر کرده برای مسخره بازی اینطور  
گفتم نمیدونه منه اسکول کلا همینطوریم!

بعد از اینکه خندهاش خیره سرش تموم شد زبونش  
باز شد با خنده گفت:

- حالا چرا انقدر چسبیدی به در ماشینت نترس بابا  
نمی دزدمت! اومدم بگم من زدم آینتو.

تازه متوجه خودم شدم همچین تو خودم جمع شده  
بودم که ... هرکی هم جای من بود میترسید خب  
نصفه شبی!

تازه دوزاریم افتاد، این ماشینمو زده بود بعد دوساعته  
وایساده منو اسکول کرده؟ خدایی اگه حقش کتک  
نیست چیه پس؟

حقش بود اون فحشهایی که شنید! دستم رو به کمرم  
زدم و گفتم:

- به به چه شجاع! (بعد با نیش باز اداشو درآوردم  
(میگی زدم آینتو ترکوندم؟

اینقدر باحال داشو درآوردم که خودمم خندم گرفته  
بود. بی اراده لبخند زدم این پسره دیگه ولو بود!  
نصفه شبی چطور علاف این یارو شدیما!

اگه هر پسره دیگه ای بود با ماشین میرفتم روش ولی  
نمیدونم چرا اینکارو نکردم! همونطور با خنده گفت:  
- جون من یبار دیگه ادامو دربیار.

نه این دیگه زیادی داشت پرو میشدا! با اخم های در  
هم و جدی گفتم:

- مگه اومدی سیرک؟ بیا بروها! بکش کنار من کار  
دارم میخوام برم.

یهو یه ماشین از طرف خیابون میگذشت نورش رو  
انداخت تو صورت پسره. ته چهرش رو دیدم،  
چقدر آشنا بود! ولی خداییش خیلی جذاب بود! از



اونایی که چشمم میموند روشن. با صدای پسره به  
خودم اومدم:

- اومده بودم پول خسارتتو بدم اما به خاطر شاد  
کردنم هرچی میخوای بگو میدم بهت.

یه نیش خند زدم و همونطور دست به سینه گفتم:

- هرچی من بخوام؟ مطمئنی؟

یکم ازم دور شد و با لحن متفکری گفت:

- هرچی هم که نه! حالا اومدم جونمو خواستی. من

که نمیتونم جونمو بدم به ازرائیل.

پسره کم شخصیت کم ادب! من به این آرومی

ازارئیلیم؟ نه آخه بگو توی سه نقطه که توی این کوری

آسمون و سرمای هوا وایسادی به کل کل کردن با من

مریض شبیه ازرائیلی یا من؟ با اعتماد به نفس همیشه  
کاذبم گفتم:

- خانم ... نه نه آقا! آخه چهرتون دخترونه بود اشتباه  
گرفتم. بنده ازرائیل نیستم دوستشتم! پری مهربونم.  
برو تا نگفتم بیاد جونتو بگیره. البته خریت محضه  
چون اون قدر بیریختی که فکر کنم نتونه تحملت کنه.  
دوباره زد زیرخنده. یارو تعادل شخصیتی نداره ها،  
دارم تخریبش میکنم بهش میگم بیریخت خنده  
تحویل من میده. دیدم این تا یه چیزی ازش نگیرم  
بیخیال نمیشه پس با فکر سطحی ماشین همسایه رو  
که کنار دیوار پارک شده بود نشون دادم و گفتم:  
- من میرم رو اون نقاشی میکشم تو جواب صاحبش  
رو بده، بی حساب میشیم.

و بعد بدون جواب اون رفتم سمت ماشینه با یه سنگ  
یه لبخند بزرگ روی کاپوتش کشیدم که صدای  
دزدگیرش درومد رفتم سوار ماشینم شدم که پسره  
زد به شیشه شیشه رو دادم پایین و گفتم:  
- برو دیگه الان میاد صاحبش.

یهو یه کارت گرفت تو ماشین و گفت:

- با اینکه کارت بی انصافی بود اما کارتم رو داشته  
باش لازم شد خسارت ماشینت رو بدم.

اخم هام رو توی هم کشیدم. توی شب تاریک با این  
چشم های آبیش که داشت برق میزد شماره میداد؟  
با لحن جدی گفتم:

- مرتیکه غاز! چی فکر کردی با خودت؟ دیر اومدی  
زود نخواه برو! من نامزد دارم.

گاز ماشین و گرفتم و رفتم سمت داروخونه. وقتی رسیدم سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم رفتم تو. ای وای من! فروشنده زنش نبود... بیخیال رفتم جلو که یه مرده اومد گفت:

- بفرمایید؟

- یه بسته پد...

پسره داشت با چشماش منو میخورد. نصفه شبی توی چه هچلی افتاده بودم ها! با ترس به محیط خلوت داروخونه نگاه میکردم که تلفنم زنگ خورد. با ذوق به صفحه گوشی نگاه کردم که پنجر شدم...

اشوان؟ این موقع شب؟ یه نگا به ساعت که ساعت دو رو نشون میداد و یه نگاه به صفحه گوشیم دوباره یه نگاه به ساعت و یه نگاه به گوشی.

سریع تا قطع نشده بود جواب دادم:

- بله؟

- الو پارمیس؟ خواب بودی؟

خب خنگ خدا ساعت دو نصفه شب این چه سوالیه از دختر مردم میپرسی؟ صدام رو خواب آلود کردم و گفتم:

- نه داشتم بندری میرقصیدم. خوب عقل کل کدوم

مونگولی این موقع شب بیداره؟

غیر مستقیم بهش گفته بودم منگل! با صدای متعجبی گفت:

- منگول که خودتی بعدم ...

با صدای یه بوق ماشین حرفش رو خورد. ای تف...  
 یعنی تف! تف تو این شانس خراب من! یعنی الانی که  
 من گفتم هرکی بیداره منگله باید ضایع بشم؟  
 رفتم بیرون دیدم یه مرده میخواد ماشینش رو برداره  
 ماشین من جلوشه.  
 بدضایع شده بودم... درهمین حین که گوشی دستم  
 بود رو برو مرده داد زدم:  
 - هوی یارو بیدارم کردی نصفه شبی! یعنی مردمو  
 بیدار کردی. حالا میام دو دقیقه وایسا!  
 گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:  
 - الو اشوان صدامو داری؟

یکم که گذشت نفس عمیقی توی گوشی کشید و گفت:

- که خواب بودی دیگه؟ یوقت توی خواب راه نمیری؟  
چون فکر نکنم خونه باشی! جالب اینجاست که تو خواب ماشینم میرونی.

ادامه دادن این بحث صد در صد به ضایع شدن بیشتر من ختم میشد برای همین گفتم:

- اره بیرونم حالا بنال... یعنی بفرما چه امری داری؟  
یکم که گذشت نفس عمیقش رو بیرون فوت کرد و گفت:

- امر میکنم تا یه ربع دیگه بیای پشت بیمارستان ...  
سریع بیای منتظر نمونم.

با حیرت به ساعت نگاه کردم و گفتم:

—وا براچی باید بیام اونجا؟ اونم این ساعت!

- بیا فقط!

قطع کرد... با حیرت به صدای بوق های ممتد تلفن گوش دادم. واه یعنی چی فقط بیا؟ یعنی دم مرگه خدا رو شکر؟ این یارو میدونه من فضولم از عمد نگفت چیکار داره... به صفحه گوشی نگاه کردم و حرفی که توی ذهنم ماسیده بود رو آروم گفتم:

- براچی بیام خب گوساله؟

برگشتم دیدم فروشنده داره با لبخند ژکوند نگاهم میکنه وقتی رفتم نایلون آماده بود برداشتم و یه پنجاهی گذاشتم رومیز و منتظر بقیه پولم بودم کهییه کاغذ روی پول گذاشت و به سمتم کشید. از دستش گرفتم و با خنگی تمام کاغذو نگاه کردم و توی ذهنم



گفتم: (این چیه پول نداری کاغذ میدی فکر میکنی  
ملت خرن فرق کاغذ و پولو نمیفهمن؟)

همه برگشته بودن نگام میکردن. لبم رو گاز گرفتم و  
دعا کردم که دوباره فکرمو بلند نگفته باشم... اما  
اونقدر ا همبخت باهام یار نبود و بلند فکر کرده بودم  
که پسره سریع کاغذو از دستم کشید و گفت:  
- نمیفهمی بهت شماره دادم؟

ابلفضل... اینا دیگه چی بود سر من میاوردی خدا؟ چرا  
الان؟ چرا وقتی نامزد نداشتم اینقدر پسر نبود؟ توام  
باهام لج کردی گفتمی حالا که نامزد کردی بذار پسر  
بریزم سر راهت امتحانت کنم؟

زیر لبی و با غر و لند گفتم:

- میخوام صد سال ندی امشب از آسمون واسه من  
میباره؟ خدایا وقتی مجرد بودم چرا از این لطفا  
نمیکردی؟

برای رهایی از شر این یارو و کمی شیطنت الکی  
تظاهر کردم گوشیم زنگ میزنه. سریع دم گوشم  
گذاشتم و شروع به صحبت با شوهر خیالم کردم:  
- الو عشقم؟ اِ آروین بیدار شده؟ برو بین پستونکشو  
آدرین برداشته شاید... اگه اونجا نبود برو از آریان  
بپرس! اگه نمیدونست به آریانا بگو خب، تو که  
میدونی بچه هامون حسودن چرا غر سر من میزنی؟  
به آروین که نوزاده حسودی میکنن! اگه اونا  
نمیدونستن کجاست مهدی که بیرون زنگ بزن براش

بخره بچم مهدی بزرگ شده دیگه....مثلا هیجده

سالشه ها! باشه کاری نداری منم الان میام.

وقتی مثلا تلفن رو قط کردم دیدم مرده با چشمای قد

توپ پنگ پونگ نه تنیس نه اصلا فوتبال داشت منو

نگاه میکرد.

حق داشت بنده خدا... من هجده ساله از کجام یه

بچه هجده ساله و چهار تا کوچیک داشتم؟ آخه به

این قد و قواره ریزه من میومد مامان باشم مگه؟

لبخند اجباری زدم و گفتم:

- ببخشد ایال منتظرن.

رفتم بیرون و زدم زیر خنده. مرده کم مونده بود از

شوک سخته کنه. قیافش خیلی دیدنی بود بخدا.

دیدم همون که ماشینم جلوش بود با اخم داره نگام  
 میکنه... خاک بر سرم! پاک یادم رفته بود به این  
 گفته بودم صبر کنه تا ماشینو جا به جا کنم!

سریع ماشین رو رد کردم تا اون بره. بعدم خودم راه  
 افتادم. یعنی چیکارم داشت اشوان؟ برم؟ نرم؟  
 این چند روزه بدمور مشکوک میزد ولی... بعد از اینکه  
 آزمایش دادیم دیگه ندیدمش اصلا! فقط یبار اونم به  
 اصرار مامانم زنگ زدم بهش.

البته که چه زنگی بود. دعوا مون شد، گفتم نمیخوام  
 باهش ازدواج کنم و اونم بعد از فحاشی و جیغ و داد  
 های من یه جمله گفته بود. خیلی ریلکس در جواب  
 منی که گفتم باید نامزدی رو بهم بزنه گفته بود:

- تقاص تک تک حرفاتو پس میدی!

منم بیخیال تلفن رو روش قطع کرده بودم. طبیعی نبود بعد از اون دعوا ساعت دو- سه نصفه شب میخواست منو ببینه...

نکنه میخواست بلا ملایی سرم بیاره؟ نه... بهش نمیخورد از چنین ادمایی باشه! با دیدن نور چراق یه ماشین از اینه وسط ماشین رو کنار کشیدم تا رد بشه اما همچنان پشت سرم میومد.

واه خب راه بازه که برو! دیدم قصد رد شدن نداره به لاین خودم برگشتم و به سمت بیمارستان روندم. اون ماشین هم همچنان پشت سرم میومد!

دیگه تقریبا رسیده بودم که سه تا ون مشکی دورم کردن. نگاهی به خلوتی خیابون و بعد برق بدنه مشکی

ون ها توی تاریکی انداختم. با وحشت زیر لب زمزمه کردم:

- یا قران، چه خبره؟

مثل سگ ترسیده بودم و برای جلو گیری از برخورد با ون ها سریع زدم رو ترمز! نفسم تند شده بود و نگاهم رو بین ون ها میچرخوندم. با دست هایی که لرزش گرفته بودن سریع قفل مرکزی رو زدم و اب دهنم رو با صدا فرو دادم. خدا رو خطاب صحبتتم گرفتم:

- خدایا اینا چین؟ نکنه ادم کشن؟ خودت نجاتم بده...  
بخدا راضی میشم با اشوان ازدواج کنم فقط یه راه خروج نشونم بده...

همچنان در حال دعا و التماس به خدا بودم که در ون سمت راستم باز شد و من به صندوق چسبیدم. کم مونده بود اشکم در بیاد از بس که ترسیده بودم. برگشتم به عقب نگاه کردم تا آگه شد دنده عقب بگیرم و فرار کنم اما با دیدن همون ماشینی که دنبالم میکرد درست پشت ماشینم، نفسم از ترس رفت. قطعاً یه چیزی شده بود... این وضعیت اصلاً طبیعی نبود!

نگاهم باز هم به ون سمت راستی کشیده شد و با دیدن چند تا مرد درشت هیکل که ازش پیاده شدن رسماً خودمو مرده دونستم.

با دست های لرزونم سریع به گوشی چنگ زدم تا شماره پلیس رو بگیرم اما از شدت ترس و هول بودنم گوشی از دستم درست زیر صندلیم افتاد.

با همون حال ترسیده خم شده تا گوشی رو پیدا کنم اما تاریکی ماشین همدست لرزش دست هام شده بود تا نتونم گوشی رو پیدا کنم!

درگیر پیدا کردن گوشی بودم و اشک توی چشم هام جمع شده بود که با صدای خوردن ضربه به شیشه، جیغ کوتاهی کشیدم و از اونجایی که تا کمر زیر فرمون خم بود، به خاطر واکنش آنی که دادم سرم محکم خورد به فرمون.



از درد شدید سرم خودم رو بالا کشیدم و درحالی که  
سرم رو میمالیدم بدون پایین دادن شیشه خطاب به  
مرده خشن پشت شیشه گفتم:

- الهی خیر نبینی سرم شکست!

اشک از چشمم راه گرفته بود که مجدد به شیشه  
ضربه زد و اشاره کرد برم پایین. آب دهنمو قورت دادم  
و با بغض گفتم:

- نمیام!

باز خواست به شیشه بکوبه که بلند داد زدم:

- د چه مرگتونه؟ چی از جونم میخواید؟

با صدای خشنی که از شنیدن خوف برم داشت بازم به  
شیشه زد و گفت:

- بیا پایین کاریت نداریم!

نگاهی به سرتا پاش انداختم و با ترس دستم رو محکم  
روی قفل گذاشتم و گفتم:

- آره جون عمت! اگه کاریم ندارید چرا گله ای  
ریختین سرم؟

بازم به شیشه کوبید و با صدای بلندش گفت:

- بیا بیرون نمیفهمم چی میگی!

خدایا خودت نجاتم بده! با ترس و تردید لای شیشه  
رو پایین دادم و با صدای لرزونم گفتم:

- چی از جونم میخوای غول بیابونی؟ چرا محاصر  
کردین؟

نگاهی به ون جلویی انداخت و گفت:

- نمیخواهم بلایی سرت بیاریم بیا پایین از ماشینت.

با دوگانگی بهش نگاه کردم. دقیقا روی چه حسابی باید بهش اعتماد میکردم؟ خدایا خودمو به تو مسپر!

عین میت شده بودم، وای خدا من که میدونستم میخواستن بدزدنم... من میدونم، عین تو این فیلما حالا که رفتم پایین یه دستمال میزاره دم دهنم و بیهوشم میکنه! بعد که بیدار شدم میبینم یه جای ترسناکم... بعدم میکشتم!

وای خدا نکنه... زبونمو گاز بگیر! زبونمو ریز گاز گرفتم و بازم به مرده نگاه کردم. اینطور که فایده نداشت... بالاخره که میتونست منو از ماشین بیرون

بکشه!

تو جلد پارمیس شجاع دروباز کردم با صدای بلند  
گفتم :

- تو دیگه کدوم خری هستی؟ نکنه دزدی؟ هیچ  
غلطی نمیتونی بکنی من نامزدم همین دورو اطرافه!  
زنگ میزنم بیاد نفلت کنه. حالا هم راهو باز کنید تا  
نزدم لهتون کنم!

مرده اول با تعجب نگاهم کرد بعد محکم تر زد به  
شیشه و گفت:

- اینقدر حرف نزن بیا بیرون.

میرفتم؟ نمیرفتم؟ بالاخره که چی... مرگ یه بار شیون  
یه بار! من که میدونستم راه نجاتی ندارم حداقل تا به  
زور نبردم خودم برم.

درو با شتاب باز کردم که خورد توی زانوی مرده و با  
 یه جیغ زنونه بلند عقب پرید. دستمو روی دهنم  
 گذاشتم تا خندم نگیره. آخه نره خر تو با این قد و  
 قواره و قیافه وحشیت جیغ زدنت دیگه چیه؟

به صورتش که نگاه کردم جیغش یادم افتاد و دندون  
 هامو روی هم فشار دادم تا نخندم بهش. یکم زانوش  
 رو تکون داد و با صاف کردن سرش گفت:

- چه خبرته؟ یواش!

خدایی تن صدا به این کلفتی و جیغ... مقاومتتم رو از  
 دست دادم و با صدایی که از شدت کنترل خنده  
 میلرزید گفتم:

- مرد گنده تو با این تیپ مافیایی و صدا کلفتت چرا  
 جیغ میزنی خب جدیتمو از دست دادم؟

بدون اینکه حرفی بزنه آستینم و گرفت که گفتم باز هم ترسم برگشت و اینبار با صدایی که از ترس به لکنت افتاده بود گفتم:

- هوی عوضی... دستم شکست! آی آی آی، ول کن! دستم... رزل پست فطرت؛ مامانت یادت نداده دست رو دختر بلند نکنی؟ اونم من که پوستم حساسه... الان جای انگشتات میوفته رو مچم دزد ناکس! اصلا تو دیگه چه دزدی هستی؟ پس کو دستمال سفیدت؟ عین چی داشتم زر میزدم... اصن دستمو نگرفته بود فقط داشت آستینم رو میکشید منم از ترس فقط چشمامو بسته بودم و دهنمو باز کرده بودم یه ریز چرت و پرت میگفتم که یهو مرده زد زیر خنده!

خدایا منو بکش که اینقدر دلک خلقم کردی حتی  
ادم دزدا هم بهم میخندن!

منو به سمت ونی که ازش پیاده شده بود میکشید که  
همون موقع یکی دیگا از ون پیاده شد... اونم داشت  
میخندید.

وا چرا اینقدر صدای خنده آشنا بود؟ خیلی خیلی  
آشما میخندید! وقتی اومد نزدیک تر، تازه تونستم  
بینمش. یعنی داشتم پس می افتادم. با ترس و  
حیرت و تعجب تقریبا با جیغ گفتم:  
- امید؟! -

همینجور مثل بز داشتم نگاهش میکردم که به ریش  
های بلند شدش دستی کشید و به حرف اومد:

- گوشم کر شد دلک کوچولو. چرا جیغ میکشی؟

یعنی رسما کرک و پرم ریخته بود. با دهن باز و

صدایی که از تعجت تحلیل رفته بود گفتم:

- مگه تو کانادا نیستی؟

بازم به ریش هاش دست کشید و خیلی ریلکش گفت:

- خیلی آرام باش. اینجا امن نیست، با ماشینت

دنیا ما بیاد تا برات همه چیزو بگم.

الان چیشده بود دقیقا؟ خواب میدیدم یا مرده بودم؟

امید مگه نرفته بود کانادا؟

الان با این سر و وضع رسمی و ریش های بلند شده

با این دم و دستگاه ها ون و این چیزا، واقعا رو به روی

من بود؟

خدایا اخر دیدی عقلمو از دست دادم؟ تو بیداری دارم

خواب میبینم حتما!



با درد شدیدی که توی بازوم پخش شد جیغ کوتاهی زدم و به امید که بازومو نیشگون گرفته بود نگاه کردم. خندید و گفت:

- اینم اثبات اینکه خواب نیستی. زودباش بیا تا به کشتنمون ندادی بریم فضول خانم. کل سوالات رو جواب میدم.

اون میدونست من خیلی فوضولم... اشک هامو پاک کردم و با کشیدن چند نفس عمیق سریع سوار شدم. سه تا ون ها راه گرفتن و منم دنبالشون راه گرفتم. رسماً انگار افتاده بودم وسط یه خلاء و توی ذهنم پر از سوال بود. یهویی ساعت سه نصفه شب امید با ون اومده بود جلوی روم! (امید همون امی جون، پسر عمم بود که برای درس خوندن مثلاً رفته بود کانادا)

امشب شب عجیبی بود! اصلا هنوز توی شوک بودم، احتمالات فضایی توی سرم میومدن که نکنه به شکل امید تعقیر چهره داده بودن تا منو بدزدن؟ اما ادمک توی سرم میزد که اخه دلک تو چی داری که بخوان بدزدنت؟ بعدم بخوان بدزدنت دست و پاتو میبندن به زور میبرنت!

سه تا ون ها که تقریبا داشتن از شهر خارج میشدن یکم تردید کردم ولی من به پسر عمم اعتماد داشتم... اون رو از بچگی میشناختم و محال بود بهم آسیب بزنه، پس دنبالشون رفتم.

رسیدیم به یجا که پشت کوه بود! رسما آورده بودنم پشت کوه! بازم استرس به جونم افتاد که ون ها

ایستادن. من با فاصله ایستادم که دوباره همون  
 مردغول پیاده شد او مد سمتم و گفت پیاده بشم.  
 پیاده که شدم، همزمان امید و یه نفر دیگه هم پیاده  
 شدن از ون. امید سمتم او مد و همون مرد گندهه یه  
 چیز گرفت سمتم. با ترس به پارچه دستش نگاه کردم  
 و گفتم:

- این چه کوفتیه؟

بیشتر به سمتم کشید و گفت:

- ببند به چشم هات.

خدایا الانا بود که پس بیوفتم. حتی داشتم به امید هم  
 شک میکردم که چشم بند داد دستم و گفت بزنم به  
 چشمم. با صدای امید که نزدیکمون شده بود نفس  
 حبص شدم رو بیرون دادم:

- نیاز به این چیزا نیست. پارمیس قابل اعتماده!  
 و اومد سمتم. دستم رو گرفت و با هم رفتیم طرف  
 کوه. با تعجب داشتم به کوهی که جلوش ایستاده  
 بودیم نگاه میکردم. چند لحظه گذشت و کسی حرفی  
 نزد که خطاب به امید گفتم:

- اینجا کجاست؟ نکنه آوردیم جلوی کوه زانو بزوم  
 برای گناهام طلب بخشش کنم؟ رفتی کانادا بت  
 پرست شدی نکنه؟

همینطور که داشتم چرت و پرت میگفتم امید چندتا  
 ضربه به یه سنگ زد و کوه باز شد... دهن منم اندازه  
 شکاف کوه باز شد و بی اختیار زمزمه کردم:

- حاجی برگام! کوه باز شد! الان دیگه مطمئن شدم  
 دارم خواب میبینم.

امید دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

- برو تو. همش واقعیه!

با چشم های گشاد به سمت امید برگشتم و گفتم:

- من مُردم مگه نه؟ من طاقتشو دارم راستشو بگم

بههم.

اروم خندید و گفت:

- نترس تو تا سر منو نخوری نمیگیری. به یکی از

مخفیگاه های اطلاعات ایران اوردمت! برو داخل

توضیح میدم.

وقتی داخل شدیم اول تاریک بود یکم که جلو رفتیم

یه اسانسو فلزی مقابلمون دیده شد. من با دهن باز و

امید با ریلکسی داخل اسانسور شدیم و شروع به پایین

رفتن کرد.

وقتی پیاده شدیم کم بود شاخ دربیارم. یه اتاق بود پر از سیستم کامپیوتر و این چیزا... رسماً عین این فیلم های جنایی پلیسی بود... واقعا انگار که خواب میدیدم.

با چشم داشتم اونجا رو میخوردم که امید دستم و گرفت و نشوندم روی صندلی. داشتم به امید نگاه میکردم که یه پسره با چند تا برگه سمت امید اومد و برگه ها رو سمتش کشید و گفت:

- آخرین سیگنالی که از تلفنش اومده رو ردیابی کردیم. گفتم شاید بخوای ببینی توام.

با دیدن این یارو و شنیدن صداش دیگه قشنگ سخته ناقصو زدم. خدایا اینا دیگه چی بود سر من آوردی؟ این چهره جذاب چشم ابی و تن صدای بم و گیراش

احيانا همون پسری نبود که زده بود آینه بغل ماشینمو  
ترکونده بود؟ با دهن باز گفتم:

- تو تو تو ... تو همونی نیستی که آینه ماشینم و  
داغون کرد؟

یکم بیشتر که بهش دقت کردم یاد کافه افتادم... لنتی  
ساموورایی خودشه! همون پسره جذابی که بهم گفته  
بود لایک... رسما توی رویا بودم! با صداش نگاه خیرم  
رو از چشم هاش دزدیدم:

- نه روحمه! آخه صاحب ماشینه که روی کاپوتش  
نقاشی کردی کشتم، روحم اومدا از تو انتقام بگیره!  
توی موقعیتی بودم که چرت و پرت پسره برام واقعی  
تر میومد تا اینکه توی واقعیت این چیزا پیش اومده  
باشه. امید باخنده خطاب به پسره گفت :

- آراد نمیبینی هنگ کرده؟ هرچی بگی الان باورش  
میشه فکر میکنه ما روحیم. دلکک بازیتو بس کن بیا  
بشین میخوام براش تعریف کنم ماجرا رو.

شروع به صحبت کرد با هر کلمه ایی که میگفت،  
من بیشتر تعجب میکردم:

- تو شاید متوجه علاقه شدید من از بچگی به پلیس  
بودن رو فهمیده باشی. من وقتی دبیرستان رو تموم  
کردم بدون اینکه هیشکی، حتی مامانم! بفهمه وارد  
دانشکده افسری شدم. مورد تعلیم قرار گرفتم تا اینکه  
بعد از چند تا ماموریت سطحی بلاخره مخفی بودن  
شغلم به کارم اومد و بهم یه ماموریت بزرگ دادن. اگه  
یادت بیاد بعضی موقعها به عنوان سفر به شمال با  
دوستام چند روز به چند روز غیبه میزد.



آره کاملا یادم بود... میگفت میخوام برم شمال یا مشهد، حتی بعضی وقتا تا ده بیست روز خطش در دسترس نبود. پس میرفته ماموریت! باور میکردم یعنی؟ با حیرت و گیجی گفتم:

- اگه مخفی چرا الان منو اینجا آوردی؟ امید بخدا مخم داره میسوزه عین ادم توضیح بده الان هنگم.

خندید و با نگاه به همون پسره چشم آبی گفت:

- میگم بابا بچه زدن نداره یکم وایسا.

اخم هام روی توی هم کشیدم و دست به سینه گفتم:

- اتفاقا بچه بی ادب و دروغگو رو باید زد!

صداش رو صاف کرد و ادامه داد:

- خیلی خب داشتم میگفتم... لپ ماجرا اینه که جون تو در خطرہ البتہ...

حرفشو قطع کردم و با وحشت داد زدم:

- چی؟ چرا؟ کی میخواد منو بکشه؟ نکنه کار سیاسی چیزی کردم آوردی پشت کوه سر به نیستم کنی؟ امید تروخدا... من دختر داییتم، دلت میاد آخه منو بکشی؟ تو که اینقدر بی رحم نبودی امی جون، ترو جون خودت ولم کن برم... قول میدم دیگه جیکم در نیاد...

با صدای خونسرد امید دهنم بسته شد:

- دو دقیقه لال شو تا بگم دیگه! کجا بودم... آهان! به واسطه این ماموریت خیلی چیزارو راجع به دایی پدرام (پدرم) و خاله پریچهر فهمیدم.

طبق تحقیقات پلیس و اداره اطلاعات ایران، اونا عضو  
یه باند قاجاق انسان هستن.

گوشام صوت کشید از حرفی که شنیدیم. این داشت  
سر به سرم میداشت دیگه؟ میخواست اسکولم کنه  
بعد بخنده بهم؟ به جدیت چشم های خودش و اون  
پسر چشم آبیہ نگاه کردم و ناباور از جام پاشدم.  
چه شوخی مزخرفی داشت میکرد امید... کم مونده  
بود زیر گریه بزدم! با بغض آمیخته با خنده لب زدم:  
- امید شوخی مسخره ایه... خانوادمو قاطیه این بچه  
بازیا نکن، ببین، بخدا اصلا خنده دار نیست... نگاه داره  
اشکم در میاد پاشو منو ببر خونمون میدونم داری  
مسخرم میکنی!

منو دعوت به نشستن کرد و پاش رو روی اون پاش انداخت. دستی به ریش های بلندش که به شدت اونا شبیه به پسرای بسیجی کرده بود کشید و گفت:

- برای هرچیزی که میگم مدرک دارم. فقط گوش بده.

دوباره شروع کرد و من با زانو های سست شده روی صندلی افتادم:

- تا اونجا که ما فهمیدیم پدرت به وسیله سه شرکتی که داره، با اسم کالای شرکتی، به عنوان اجناس انسان ها رو هم همراهشون از گمرک میگذرونه و بعد از مرز خارج میکنه! به کشاورایی مثل عراف و دبی و .... میبره و اونارو به قیمت خوبی میفروشه! البته این قسمتی که ربط مستقیم به تو داره، متوجه شدیم اون

با فردی به نام اشوان مرتضوی شروع به همکاری کرده! از اونجایی که اشوان آدم دورویه میخواد تو رو به قیمت خیلی بالایی، بی اطلاع پدرت به یکی از شیخ های عربی که از پولدارترین عرب هاست بفروشه. قرارداد تو رو با اون شخص بسته و نیمی از پولش رو دریافت کرده و امشب میخواست این کارو کنه که ما مانع شدیم. خوشبختانه تیم اطلاعات موفق به نفوذ گوشی اشوان شد و از بین پیام ها عکس قرارداد و معاملشون به دستمون رسید. الان من، پر عمت و جدا از اون یه ملت انتظار همکاری از تو برای مانع شدن از عمل حیوانی اونهاست. البته در این راه تنها نیستی و سرگرد آراد خدادد، تورو همراهی میکنه. در اصل باید به زندگی عادت برسی...

با بهت داشتم گوش به حرف هاش میدادم که یهو  
صبرم لبریز شد و با صدای بلندی حرفشو قطع کردم:  
- امید تو میفهمی داری چه داستان مسخره ای برای  
من تعریف میکنی؟ شوخی مسخرت بیش از حد کش  
دار شد من میخوام همین الان از اینجا برم!

بی اختیار یه قطره اشک روی گونم چکید... اگه  
درست باشه چی؟ اگه هرچی امید گفت درست باشه  
چی؟ چطور باور کنم پدر مادرم قاچاقچی بودن و  
پلیس دنبالشون بود؟ حتی تصورشم وحشتناکه... حتی  
فکر اینکه زندگی شادم با یه حرف امید بخواد متلاشی  
بشه هم روانیم میکرد. امید با لحن تسلی گری گفت:

- میدونم سخته... میدونم الان دنبال هر دلیلی  
میگردی که حرف های منو باور نکنی اما پارمیس تو

دختر عاقلی هستی... درک میکنم الان میخوای من رو  
بابت خراب کردن زندگیت لعنت کنی اما تنها چیزی  
که میتونم بهت بگم اینه که با ما همکاری کن!  
مقابلم ایستاد و دستم رو توی دستش گرفت. بی  
اختیار خودم رو توی بغلش انداختم و همراه گریه  
شروع به مشت زدن به سینش شدم. اون پسره برای  
جدا کردن من بلند شد که امید دستش رو به نشونه  
توقفش بلند کرد و من با گریه به حرف اومدم:  
- امید حرفاتو پس بگیر... بگو دروغ گفتی، مامان...  
مامان بابای من نمیتونن فاسد باشن، این دروغه مگه  
نه؟ داری بهم دروغ میگی! مامان بابای من ادمای  
خوبین امید...

امید برای اروم شدنم شروع به زدن ضربه های آروم پشت کمرم کرد و گفت:

- هیش.. آروم باش دختر، باور کن منم برام سخت بود  
اما حقیقت رو همیشه عوض کرد پارمیس. دیگه بچه  
نیستی... خودت هم میدونی گریه و پا کوبیدن به  
زمین چیزیه عوض نمیکنه. هدف بعدی پدرت دانشجو  
های دانشگاه خودتونه، یه نیروی نفوذی توی دانشگاه  
داره که با پخش مواد دانشجو ها رو معتاد و افسارشون  
رو به دست میگیره. اینا همش بخشی از واقعیه که  
تو باید درک کنی! کمک تو میتونه سرنوشت هزاران  
ادم رو عوض کنه متوجه این هستی؟

شوک این حرفا برام خیلی بالا بود... اصلا قابل باور  
نبود برام و تصورم ته دلمو خالی میکرد، احساس



نفس تنگی و گیجی داشتم. اینقدر این وضع تشدید شد که همونطور توی بغل امید از حال رفتم...

با چشم های نیمه باز و بدن نیمه جون از توی حاله تاریکی که جلوی چشم هام رو گرفته بود به سختی به چهره نگران امید نگاه کردم که به پسر چشم آبیہ گفت اب قند بیاره...

وقتی برگشت، به زور امید آب قند رو که خوردم یکم جون گرفتم اما این حرفا حرفایی نبود که بشه هضمشون کرد! اینا چیزی نبود که بشه به یه دختر گفت و اونم خیلی راحت بگه بیاید بریم پدر مادرم رو دستگیر کنیم! مگه ممکن بود اصلا...

از فکر خیانتی که قرار بود از سمت بابا مامانم و اشوان بهم بشه، تا مرز سخته میرفتم. باورم نمیشه یعنی

اونهمه اصرار برای عروسی من با اشوان، بخاطر  
شغلشون بود... اشوان چی؟ اون پست فطرت  
میخواست من رو بفروشه؟!

به فکر این بودم اگه حرف های امید درست باشه، اون  
ادم لیاقت اسم پدر رو داره یا نه؟ مامانم چی؟ چطور  
اینقدر بی رحم بودن؟

یعنی به همین سادگی، عشق و محبت و خانواده  
گرمم متلاشی شد؟ پدر مادر قاچاقچی... نامزدی که  
میخواست بفروشه منو و منی که با تمام تلاشم برای  
به نفهمی زدن خودم میدونستم امید حرف هاش  
راسته!

حرف هاش درست بود اما این من بودم که  
نمیخواستم به این سادگی خانوادمو از دست بدم...

نمیخواستم باور کنم پدر و مادرم یه های رزل  
هستن که دست به ادم فروشی میزنن!

امید راست میگفت، من بزرگ شده بودم و نباید بچه  
بازی در میاوردم اما... اما اونا باید تقاص کارشون رو  
پس میدادن مگه نه؟

تقاص منی که زیر پاشون له کرده بودن رو باید  
میدادن! باید میفهمیدن نابود کردن زندگی دخترشون  
چقدر میتونه براشون سنگین باشه و... خودخواهی و  
حس انتقام چقدر حس شیرینی بود برام اون لحظه،  
بی فکر، بی صبر و بدون مکث سعی کردم دختر لوس  
دروتم رو بکشم و بی رحمانه گفتم:

- کمکتون میکنم... حتی اولیش این باشه مدیر  
مدرسه، آقای معینی دوست پدرمه، شاید ادم مورد  
نظرتون اون باشه!

نداشتم امید حرفی بزنه و با بغضی که به سختی  
کنترلش میکردم ادامه دادم:

- باید چیکار کنم الان؟ یعنی، یعنی من چه کمکی  
میتونم بهتون بکنم...

یکم مکث کردم و به سختی بغضم رو قورت دادم،  
امید و پسره هم رو نگاه کردن و من باز هم به سختی  
جوری که هر کلمه گلوم رو خراش میداد ادامه دادم:

- اون عوضی... اشوان، اگه از اینجا رفتم بیرون چه  
بلایی سرم میاره؟

امید که از صدایش مشخص بود از حال اسفناک من به بغض افتاده با مهربونی لب زد:

- البته که من نمیذارم بلایی سرت بیاره. از فردا به دست یکی از بهترین نیروهای اینا، یعنی آراد آموزش داده میشه تا بتونی توی شرایط بحرانی هم اگه ما نبودیم مراقب خودت باشی. اون بی همه چیز هم تا دوماه سراغت نمیاد، ادما رو از مرز رد کردن تا دوماه آینده نمیتونه حرکتی بزنه.

یه نگاه به آراد که دست به سینه و با جدیت ما رو نگاه مینداخت انداختم. زیر لب و مغموم گفتم:

- باشه...

امید با تردید دستی به ریش هاش کشید و گفت:

- فقط چیز دیگه ای که هست...

چشم هام رو از ترس اینکه نکنه چیز وحشتناک تری  
 بهم بگه بستم. مگه بدتر از اینا هم بود اخه؟ با بغض  
 گفتم:

- دیگه چیه؟

دستی به ریش هاش کشید و با حالت متفکری گفت:  
 - نترس چیز بدی نیست. این مدت باید بین تو و آراد  
 یه صیغه محرمیت جاری بشه تا حین آموزش و  
 عملیات مشکلی پیش نیاد.  
 قبل از اینکه من دهنم به شکایت باز بشه آراد به  
 حرف اومد و گفت:

- نگو که پری مهربون قراره زنم بشه!

بین حال بدم بین بغض تک خنده ای سر دادم. پسره  
 بیشعور داشت به کلکل کنار ماشین که گفته بودم

پری مهربونم اشاره میکرد. دماغم رو پاک کردم با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفتم:

- منم نمیخوام با این یارو صیغه بشم. خودم دوره کاراته دیدم نیاز به آموزشش ندارم اصلا.

پسره با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که امید مداخله کرد:

- پارمیس و آراد به هیچ کدومتون نگفتم که میخوايد یا نه! من طبق دستور سرهنگ عمل میکنم....

هنوز یه چیزی بود تو دلم که میگفت این وسط یه چیزی درست نیست... چیزی در جوابش نگفتم و با تردید به امید گفتم:

- میشه مدراکتو ببینم؟

هی سعی داشتم به خودم بفهمونم که همه اینا  
شوخیه... ولی عکسایی بعد که دیدم به یقین رسیدم  
کعدر و مادرم یه آشغالن!

عکس مامانمو وقتی اسلحه گذاشته رو سینه یه  
دخور و اونو وادار کرده بره سوار ماشین بشه... عکس  
پدرم که دست در دست یه شیخ عرب بود و چندتا  
دخترم پشت شیخ بودن دیگه جای شکی برام باقی  
نداشت!

دیگه واقعا حالم ازشون بهم میخورد... ازشون متنفر  
بودم که منم وارد چنین بازی کثیفی کرده بودن!  
شرمم میشد فرزند همچین آدمایی باشم!



اشوان چی... اونم یه پست بود که میخواست منو بفروشه، با گوشی شالم روی صورتم کشیدم تا اشک هایی که ناخودگاه ریخته بود پاک بشن.

خطاب به امید با همون صدای گرفته گفتم:

- امید مگه تو نمیگی که مامان و بابام به اشوان اعتماد داشتن و باهاش قرارداد بستن؟ چرا اون میخواست منو بفروسته؟ یعنی... چمیدونم برای خودش بد نمیشد؟ بابام کاری باهاش نداشت واقعا اگه منو میفروخت...؟

صرام پر بغض بود اما من قوی بودم... من همون دختری بودم که هشت سال تمام یه قطره اشکم نریخته بود ولی الان داشتم از بغض خفه میشدم! ولی

این پدر و مادر خودم بودن که بغضمو به اشک تبدیل کرده بودن... امید گفتم :

- پدرام خان، پیروز رو که پدر اشوان بود طی یه برنامه ایی که از قبل معین کرده بود به قتل رسونده! از اون موقع سرپرستی باند پیروز دست اشوانه. بخاطر اینکه پیروز، یکی از دخترای پدرام رو دزدیده و به قیمت خوبی فروخته بود پدرت ترمز ماشینش رو دستکاری کرد و خودش شمال رفت تا شک ها سمت اون نره. البته این هنوز یه شکه چون ما مدرک قطعی نداریم و البته یادت نره که تو، باید تا میتونی از اشوان دوری کنی! باید کلاسهای که تو دانشگاه داری رو بیشتر کنی که بیشتر وقتت پر باشه فهمیدی؟ آراد هم تو دانشگاه شماسه و سعی میکنه به صورت مخفی از محافظت کنه!

آراد نگاهی به من انداخت و گفت:

- نه بابا من غلط بکنم! مگه از جونم سیر شدم که محافظ این بشم؟ این خودش یه پا جن و پریه نیاز به محافظت نداره... با زبونی که داره دوه تا مثل منو تو رو میشوره و آویزون میکنه.

کاملاً مشخص بود میخواست جو رو عوض کنه و من رو بخندونه اما فقط زیر لبی اداشو در اوردم و امید بهش خندید. امید از جاش بلند شد و درحالی که عکس های پخش شده جلوی منو جمع میکرد گفت:

- پارمیس بهتره بری خونه تا خانوادت شک نکردن و حواست باشه، بین تاکید میکنم، درمورد اینکه همو دیدیم به هیچکس! حتی دوستت سحر هم هیچی نمیگی!

یا خدا سحر دیگه چرا؟ با بهت لب زدم:

- نکنه اونم خلافاکاره؟

اشک تو چشمام جمع شده بود ولی نمیریختن  
لعنتیا... شوک اصلی رو رد کرده بودم و الان تا مدت  
ها نمیتونستم اشک بریزم... امید خنده تلخی کرد و  
گفت:

- نه ولی قراره اونو تو گروه بعدی دخترا بفرستن...  
پس بهتره بهش چیزی نگی ما خودمون حواسمون به  
اونا هست!

پوزخندی به حرفش زدم و با کنایه گفتم:

- این چه قانونیه که همینجوری آدما رو میفروشن  
اونوقت شماها نشستید نگاه میکنید!؟

امید اخم هاش رو توی هم کرد و به جای اون، آراد با  
لحن جدی ای جواب داد:

- اگه کاری نمی‌کردیم تو الان اینجا نبودی معلوم نبود  
دست کی و توی کدوم کشور سرنگون شده بودی!  
واقعا الان داشت منت اینو سر من میداشت؟ به عنوان  
یه پلیس نجات من که هیچ، نجات کل اون ادما  
وظیفش بود و من به قدر کافی عصبی بودم که نخوام  
منت نابود شدن زندگیم هم بشنوم! با صدای نچندان  
آرومی تقریبا داد زدم:

- ببخشید! به عنوان یه پلیس وظیفه بود منو نجات  
بدی، منو که هیچ! اگه مسعولیت قبول کردی باید کل  
اون ادما رو نجات بدی و فکر کردی کار خیلی بزرگی  
کردی منتشو سر من میداری؟ من امشب توی چند

ساعت زندگیم از هم پاشید، پدر مادرم، اونایی که  
 بیشترین اعتمادو داشتم بهشون یه مشت عوضی پست  
 در اومدن! نامزدم میخواست منو بفروشه، بعد واقعا  
 فکر میکنی حق اینو داری که بعد از تمام اینا منت  
 نجات دادنم هم سرم بذارید؟ اگه دست من بود  
 میخواستم ناکجا آباد باشم ولی زندگیم اینطور خراب  
 نشه توی سرم!

صدام هر لحظه بلند تر میشد که اینبار امید به حرف  
 اومد:

- داد نزن! کی گفته ما کاری نمیکنیم؟! چند نفرو به  
 عنوان شیخ و خریدار وارد بعضی از کشورها کردیم که  
 تا حدودی انسان ها رو رو نجات میدن و اونارو میخرن  
 نگران نباش دوست تو هم به یکی از اعضای گروه ما

پیش فروش شده! حالا هم میری و بدون اینکه به  
روی خودت بیاری چیشده، به زندگیت ادامه میدی!  
این حرف برای منی که تازه داشتم سعی میکردم با  
ماجرا کنار بیام خیلی سنگین بود، چطور میتونستم به  
روی خودم نیارم؟ دقیقا انتظار داشت به کدوم زندگی  
ادامه بدم؟! افسارم از دستم در رفت و تقریبا جیغ  
کشیدم :

- میفهمید؟! مامان بابای من قاچاقچی آدمی! این  
خیلی عادیه؟ تو عمرم با چند تا قاچاقچی زندگی  
کردم؟! این اتفاقات سر چند نفر تو دنیال میاد که  
وانمود کنم چیزی نشده؟ بهترین ادمای زندگیم توی  
یه شب شدن کثیف ترین ادمای توی نظرم! اونوقت تو  
میخوای من عادی باشم؟ عادی زندگی کنم؟

امید دستی به صورتش کشید و با صدای ارومی که بر  
خلاف جیغ و داد من بود گفت:

- میفهمی همه اینا واسه جون خودته! میدونم خیلی  
سخته! میدونم! ولی از تو میخوام برای ما چندتا  
مدرک جمع کنی که بتونم جرم اونارو ثابت کنم!  
امیدم بغض کرده بود ولی من از اون بدتر بودم...  
نمیتونستم کلمه هارو درست بیان کنم. بالاخره  
احساس درونیم رو با بخش بیرون ریختم:

- ا... امید میفه... میفهمی.. د...د...داری چی... میگی؟  
دا...داری می...میگی مام... مامان... بابا.. با دست... با...  
دست خودم.. ب... دست خودم بندا... بندازم زندان!



احساس نفس تنگی ناشی از جیغ هایی که زده بودم  
 بازم سراغم اومده بود و انگار از صورتم مشخص بود که  
 امید با نگرانی گفت:

- پارمیس آروم باش دختر آروم باش مفهمم درد تو...  
 باشه... آروم... باشه، نفس بکش!

نمیتونستم نفس بکشم! دیگه داشتم کبود میشدم که  
 آراد یه سیلی محکم خوابوند تو گوشم که باعث شد  
 راه نفسم باز بشه و اشکام عین سیل از چشمم راهی  
 بشن! چه دست سنگینی داشت لامصب...

امید سر منو تو بغلش گرفت گفت :

- هیش آروم باش... میگذره این روزا هم دختر خوب...

بین حق هق هام گفتم:

- میگذر... میگذره اما... اما به قیمت یتیم شدنم  
میگذره...

امید هم داشت گریه میکرد؛ باورم نمیشه پسر عمه  
مغرورم داشت گریه میکرد! نگاهم رو سمت اون پسره  
وحشی کشوندم دیدم با اخم داشت ما رو نگاه میکرد...  
پسره وحشی سنگدل.

بعد نیم ساعت گریه تو بغل امید، بالاخره از کوه رفتم  
بیرون. باحال خراب سوار ماشینم شدم و رفتم خونه!  
چشمام دوتا کاسه خون بودن... هوا داشت روشن  
میشد و دعا دعا میکردم غیبتم رو متوجه نشده باشن.  
کیسه پد رو از روی صندلی شاگرد برداشتم، بدون سر  
و صدا ماشین رو همونجا بیرون پارک کردم بدون هیچ  
صدایی رفتم تو اتاق زیر شیروونی!

\*\*\*

تا صبح کابوس دیدم و صبح وقتی در کوبیده میشد  
بیدار شدم، بعد صدای نگران مادرم توی سرم پیچید:

- پارمیس؟ پارمیس؟ دخترم خوبی؟ چرا جواب  
نمیدی؟ پارمیس تورو خدا جواب بده!

درحالی که توی جام غلت میزدم تو دلم جوابشو دادم:  
پارمیس دیشب مرد!! الانم فقط برای نجات دادن بقیه  
هست که سرپام...

به سختی سعی کردم صدام نلرزه و در جوابش گفتم:  
- خوبم. خوبم! حالامیام پایین درو کندی!

صدای مامانم که انگار خیالش راحت شده بود از پشت  
در اومد :

- پرمیس سالمی؟! چرا جواب نمیدی دختر مُردم!

مگه تو دانشگاه نداری؟

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و درحالی که کلافه

پوف میکشیدم گفتم:

- چرا الان حاضر میشم.

به سختی از جام بلند شدم و دست صورتم رو یه اب

زدم. یه مانتو مشکی و سرمه ایی با کفش مشکی و

شلوار کتونی مشکی پوشیدم وقتی مقنعه مشکی هم

سرم کردم به خودم تو آینه نگاه کردم... درست عین

مرده شده بودم!

برای اینکه یکی از سرخی چشمام رو بگیرم یه خط

چشم کشیدم و زیرش یه کرم پودر زدم. یه برق لبم

زدم و رفتم بیرون این سری از پله رفتم پایین.

مامانم که نزدیک بود شاخ دربیاره گفت:

- پارمیس مامان چیزی شده؟ حالت بده؟ مریض

شدی؟ سرما که نخوردی یوقت؟

دیدم اگه هیچی نگم میخواد تا شب ادامه بده گفتم:

- خوبم فقط...

توی دلم ادامه دادم فهمیدم مامان و بابام خلافکارن!

مامانم که دید سکوتم طولانی شد گفت:

- فقط چی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

\_ هیچی تاریخو نگاه بنداز میفهمی. دل درد دارم

همین. مگه باید چیزی خاص میشد؟

از عمد روی خاص تایید کردم! مامانم خیلی ریلکس و  
عادی گفت:

- نه چیز خاصی نشده و نبایدم بشه! زود باش برو تا  
دانشگاهت دیر نشده

یکم اطرافو چشم چشم کردم. خبری از پدر نمونه  
خلافکارم نبود! پرسشگر به مامان نگاه کردم و گفتم:

- بابا کجاست؟ نمی بینمش! هیچوقت اینقدر زود  
نمیرفت سرکار.

مامانم به وضوح رنگش پرید... اینا رو الان حس  
میکردم یا قبلا هم بود و متوجه نمیشدم! سریع  
خودشو جمع کرد و گفت :

- بابات امروز زود رفته. میخواد دوتا بلیط بگیره یاد  
جوونی هامون چندماهی بریم سفر.

با حیرت و ترس از بابت اینکه دنبال خلاف میخواستن  
برن داد زدم:

- چندماه؟! -

مامان دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

- وا گوشم کر شد! چرا داد میزنی؟ بله میریم و  
برمیگردیم. یه ماه دیگه هم که تابستونه تو هم با  
دوستات برو نه، با اشوان برو!

با اومدن اسم اون عوضی حالم بد شد. با بغض و  
نگرانی به مامان نگاه کردم. بی اختیار خودم رو تو  
بغلش انداختم و محکم فشارش دادم.

انگار که داشتم با زبون بی زبونی التماس میکردم  
بمونه... بمونه و ثابت کنه حرف های امید اشتباهن

اما... مامان تعجب کرده بود، سعی کردم لحنم رو طبیعی کنم و گفتم:

- مامان جونم من خودم برنامه دارم براتابستونم. میخوام با سحر بریم شمال و میخوایم به یاد گذشته ها بریم. مگه شما فقط میتونید تجدید خاطرات کنید؟

توی دلم پوزخندی بهش زدم و خودم رو ازش جدا کردم. لپم رو کشید و گفت:

- نه هر طور راحتی. من و بابات پس فردا میریم!

وقتی هنوز بابا بلیط نگرفته بود مامان از کجا با اطمینان تاریخ تایین میکرد. پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه نگفتی بابا تازه رفته بلیط بگیره؟ تو تاریخشو از کجا میدونی؟



با تعجت نگاهم کرد و پس از کمی مکث دهن باز کرد:

- چیزه...

مشخص بود دنبال جواب میگرده...

یاد حرف امید افتادم که گفت عادی باش! این رفتار

من زیاد عادی نبود... اصولاً تو سفرشون دخالت

نمیکردم! برای اینکه جمعش کنم گفتم:

- ولش کن. مامان میشه یه لیوان شیر کاکائو بدی به

من؟

مامان که انگار تازه تونسته بود نفس بکشه گفت:

- مگه دست و پات کجه یا فلجی؟ خب برو بردار.

بعد رفت سمت اتاق خودشون. مامان وقتی که رفت

اشک تو چشمام جمع شد. ولی مقاومت کردم و بدون

اینکه چیزی بخورم رفتم سمت دانشگاه. وقتی رسیدم سریع وارد محوطه شدم. رفتم سمت سحر و گفتم:

- افق خودم چطوره هان؟

سه متر پرید بالا و درحالی که دستش رو روی قلبش گذاشته بود گفت:

- درد، کوفت، آدم اینجوری به یکی سلام میکنه؟  
سکتم دادی! سلام هم نکردیا! یاا سلام کن خاله  
بینه.

تلخ خنیدم و گفتم:

- سلام، گفتمی آدم البته، من که آدم نیستم. پری  
مهربونم.

جریان برخورد اون یارو اراد و ماشین رو بهش گفتم  
اونم خندید.

رفتیم که بریم سر کلاس دیدم اراد با یه پسر دیگه  
تکیه دادن به در کلاس و دارن مارو دید میزنن.  
شیطونیم گل کرد وقتی جلوش رسیدم خم شدم، فکر  
کرد دارم جلوی پاش زانو میزنم سریع شونه هام رو  
گرفت خواست بلندم کنه. اروم گفتم:

- چیکار میکنی؟! بلند شو...

خودم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- تو در اصل چیکار میکنی؟ فکر کردی جلوت تعظیم

کردم؟ میخواستم بند کفشم رو ببندم خود شیفته!

سحر و اون پسری که کنار اراد بود ریز خندیدن. اما

اون به طرف صورتم خم شد. خواستم عقب بکشم که

دم گوشم گفتم:

- بامزه. انقدر مزه نریز! قراره امید بیاد توی این دانشگاه. پس لطفا سوتی نده که میشناسیش، گرفتی؟  
سرم رو عقب بردم و با بی تفاوتی گفتم:

- چی رو؟ تو که چیزی به من ندادی که بگیرمش!  
خودم هواسم هست!

رفتم به سحر گفتم برنامه شمال رفتنمون کنسله اول کلی غر زد ولی بهش گفتم حتما تابستون میریم و گفتم مامان اینا هم شش ماه میرن و رسماً آزادیم. وقتی نشستیم سر کلاس همون استاد خوشگله که جدید بود. اومد فامیلش چی بود؟

آها سپهری! همه به احترامش پا شدن. وقتی نشست در کلاس رو کسی زد. سپهری اجازه صادر کرد که هرکی پشت دره بیاد داخل. در باز شد و با دیدن

امیدخیالم راحت شد. خوب شد آراد گفت امید میاد  
وگرنه قطعا سوتی میدادم... وقتی استاد گفت ساعت و  
دیدی یا نه من گفتم :

- استاد شما رسم دارین از تازه وارد ها ساعت  
بپرسین؟

امید نگاهی به من کرد و سریع نگاهش رو دزدید.  
خطاب به سپهری گفت:

- سلام استاد ببخشید دیر شد آخه جای پارک پیدا  
نکردم وا ماشینم!

سپهری به من نگاه کرد و همینطور که نگاهش روی  
من بود گفت:

- اگه شما هم مثل خانم بزرگمهر نمیخواید غر بزیند  
بفرمایید داخل.

خندم گرفته بود. با لحن گله آمیزی گفتم:

- استاد از همین اول زیرآبمو جلو این جدیده نزنید!  
من به این مظلومی.

سپهری تک خنده ای کرد و گفت:

زیرآبتو نزد من معرفیت کردم.

با صدای آروم و زیر لبی گفتم:

- معرفیت بخوره تو سرت نکبت آخه آدمو اینجوری  
معرفی میکنن؟

هرکی نزدیک من بود از جمله سحر و آراد زدن زیر  
خنده. برگشتم سمت آراد که یه چشمک زد. سریع  
نگاهم رو دزدیدم. این پسر هم مشکلی چیزی داره  
ها! چشمک زدنت دیگه چیه؟ مرتیکه فازت چیه؟  
شیطونه میگه یه جوری بزمنش که صدا سگ بده.

ادمک پیر وسط و گفت شیطونه غلط کرد با تو! تی  
دلہ ادای وجدانم رو در اوردم کہ استاد گفت :

- چی گفتی خندشون گرفت؟ جراتشو داری بلند  
بگو.

این استاده هم انگار اومده کل کل کنه جای درس  
دادن... به تو چه چی گفتم خب سرت تو خشک  
خودت باشه! با لبخند مصلحتی گفتم:

- اولاً استاد جوونای امروزی به ترک دیوارم میخندن.  
بعدم من یه دختر با کمالات و مظلومم نه، جراتشو  
ندارم.

آراد جفت پا پرید وسط و اجازه صحبت رو از سپهری  
گرفت:

- خانم بزرگمهر منظور از جوونای امروزی خودتون

هستید دیگه نه ؟

به سمتش چرخیدم و خیلی ریلکس گفتم:

\_نه معلومه که نه.

تک خنده ای کرد و با نگاهش سر تا پام رو جوری

نگاه کرد که منِ پرو خجالت کشیدم. بعد با کنایه

گفت:

- بهت نمیخوره پیر باشی اما... شاید روح پیره

مشکلی نیست ادامه بدین.

دندون قروچه ای کردم و با حرص گفتم:

- عqlم پخته هست و مثل جووونای جامعمون (و با

دست به خودش و امید اشاره کردم) نیستم.



آراد چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

- من که شک دارم.

روم رو ازش گرفتم و با بیخیالی گفتم:

- منطقیه.

آراد که تعجب کرده بود و مثلاً فکر کرده بود من کم

آوردم با گنگی پرسید:

- اونوقت چرا؟

با پوزخند و غرور گفتم:

- چون جوونید و نادون!

امید و سحر ریز خندیدن. همینطور صدای تک خنده

سپهری بلند شد که آراد با حرص گفت:

- فهمیدیم فقط تو خوبی. بقیه اداتو در میارن.

خودمم ریز خندیدم و گفتم:

- اون که صد در صد.

آراد زیر زبونی طوری که مثلا من نشنوم گفتم:

- اعتماد به سقف!

به سمتش چرخیدم و با نگاه توی چشم های آبیش  
گفتم:

- نچ به ابر.

استاد یه ضربه روی میزش زد و برای ساکت کردن  
جمع گفتم:

- بس کنید به درسمون برسیم.

بعد بنفشه خزرایی رو صدا زد بیاد کنفرانس بده. اون  
هم نمیدونم با اعتماد به نفس به چیش محکم وایساد

و شروع کرد به حرف زدن. وای خدا سرم داشت  
میترکید... صدا نیست که بخدا بوقلمون هم صدایش از  
این بهتر بود. عین غازم راه میرفت...

با ضربه ایی که سحر به پهلو زد از هیروت پرت  
شدم به دنیای واقعی و صدای بنفشه توی سرم  
پیچید:

- پارمیس جون حواست هست؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم و با کلافگی گفتم:

- آره هست. تو به درست برس.

انگار که از جوابم خوشش نیمد چون با حرص و حالت  
انتقام جویانه گفت:

- آگه هست پس جواب سوالی که ازت پرسیدم رو  
بده؟

لبم رو گاز گرفتم و با اعتماد به نفس گفتم:

- میشه یبار دیگه تکرار کنی؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- نه نمیشه. گفتی حواست هست که!

استاد مداخله کرد و گفت:

- تمومش کنید. خانم خزرایی ادامه بدین.

بنفشه اینبار خطاب به استاد با لحن طلبکاری گفت:

- نه استاد! مگه خودتون نگفتین استاد منم و میتونم

از هر کی بخوام بپرسم؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم... اعصابم ضعیف بود و

این بچه پرو هم پاشو هی رو دمم فشار میداد! بهش

توپیدم:

- ببین جوجه... اوه نه! خانم خزرایی! با عرض پوزش و با کمال احترام میفرمایم که صدای شما انقدر رو اعصاب من بود که من الان دارم از سر درد میترکم همین که کارم به بیمارستان نکشیده خودش خلیه! یا اون صدای جیک جیکتو درست کن یا با اعتماد بنفس تمام نیا اینجا کنفرانس بده و سر بقیه رو بخور. الانم میگم من هیچ چیزد نفهمیدم چون افتضاح توضیح دادی!

جمله آخرم رو با صدای بلند گفتم که همه با دهن باز به من که با صراحت حرفمو زدم نگاه میکردن!

قصد تخریشو نداشتم اما خودش به من گیر داده بود و باید چوبشو میخورد.

انگار که خیلی ناراحت شده بود.. برای برگردوندن  
بحث به شوخی گفتم:

- در ضمن تو اصلا میدونی کنفرانس رو با چه ته ایی  
مینویسن؟

آراد برای خودشیرینی یا هرچی که بود پرید وسط و  
گفت:

- محظ اطلاع کنفرانس (( ته )) نداره!

خدایا صبر بده... مگه من با این یارو حرف زدم که  
جواب میده! با دهن کجی رو به آراد گفتم:

- به تو ربطی نداره که داره یا نه! مثل اجل معلق  
خودتو ننداز وسط!

دوباره جمع داشت خندش می‌گرفت که استاد  
خطاب به بنفشه ای که اون وسط خشک شده بود  
گفت:

- خانم خزرایی شما میتونید بشینید من یبار دیگه  
خودم درسو توضیح میدم!  
بنفشه با لحنی که انگار داشت گریش می‌گرفت گفت:  
- استاد من خیلی خوب درس دادم. پارمیس جون  
گوش ندادن حالا اگه شک دارید از یکی دیگه از  
دانشجو ها میپرسم که ببینید فقط ایشون گوش  
ندادن!

بعد به امید که اصلا تو این دنیا نبود گفت:

- شما که تازه اومدین منم که دیدم داری به حرف  
 هام گوش میدی پس لطفا سئوالی که از خانم  
 بزرگمهر پرسیدم رو جواب بدید؟

امید خودکاری که داشت روی صورتش میکشید رو  
 کنار گذاشت و با نگاه به بنفشه گفت:

- چی؟ چی رو جواب بدم؟  
 بنفشه با التماس بهش نگاه کرد و گفت:

- سوال دیگه!

امید نیم نگاهی به من که خیره به دهنش نگاه  
 میکردم تا جوابی بده نگاه کرد و چشمک ریزی بهم  
 زد. بعد رو به بنفشه گفت:

- ببخشید ولی منم با ایشون موافقم. چون افتضاح  
 درس دادین نگرفتم.



قشنگ سوختن یه جای بنفشه و خنک شدن یه جای  
خودم رو حس کردم. با یه لبخند گشاد دور از چشم  
بقیه یه بوس برای امید فرستادم. افرین پسر عمه گلم  
که ابرومو نجات دادی.

بعد دانشگاه خواستم برم خونه که آراد جلوم رو  
گرفت و با لحن خونسردی گفت:

- زنگ بزن خونه بگو نمیای باید بریم برای صیغه  
محرمیت و بعدم یکم آموزشت بدم!

یکم نگاهش کردم و با زدن دست هام به کمرم، چشم  
هام رو ریز کردم و با نگاه به چشمای آبی و ته ریش  
قهوه ای جذابش مثلا با حالت چندش گفتم:

- حالا حتما باید صیغه کنیم؟

صد در صد میتونستم بگم از همه پسراییی که دیده  
 بودم جذاب تر بود اما خب منم برای خودم غروری  
 داشتم... ادمک پرید وسط و گفت انگار حالا میخواود  
 باهات ازدواج کنه... برای کاره همش! ادمک با صدای  
 آراد دست از وراجی توی مغزم برداشت:

- منم دلم نميخواود تورو صيغه کنم ولی دستور  
 سرهنگه!

نه بابا! همچین میگه نميخواوم تورو صيغه کنم انگار  
 من چمه... از خداشم باشه از گل! با لحن کنایه آمیزی  
 گفتم:

- الهی... همچین میگه انگار تو نبودی ميخواستی اون  
 شب بهم شماره بدی.

آراد ته ریشش رو خاروند و دستی به پیراهن ذب  
مشکیش که خوب عضلات هیکلش رو به نمایش  
گذاشته بود کشید و با کلافگی گفت:

- چرت نگو! بزن به خونه خبر بده. بعدم بیا ( با  
دستش یه بی ام و مشکی رو نشون داد ) سوار اون  
شو تو ماشین منتظرم.  
آقا رو باش... چه طاقچه بالایی هم برای من میداشت.  
بدون اینکه منتظر شه من جواب بدم راهشو کج کرد  
به سمت ماشینشو رفت.

وقتی زنگ زدم خونه و به مامانم گفتم میخوام برم  
بیرون کاردارم، رفتم سمت ماشین دیدم زودتر در جلو  
رو برام از داخل باز کرد!

ایول شخصیت؛ وقتی سوار شدم نگاه عمیقی بهم  
انداخت و گفت:

- کمر بندتو ببند.

توی راه هیچ حرفی نزدیم ولی وقتی دم محضر  
وایساد برای اطمینان با جدیت گفتم:

- هوی یارو، حالا که صیغه کردیم حق نداری دم به  
دقیقه به من دست بزنی شیر فهم شد؟

نیم نگاهی به من انداخت و با غروری که تنم رو به  
لرزه انداخت گفت:

- منم خیلی دلم نمیخواد به تو دست بزنم! بخاطر  
کارم مجبورم.

بعدم زیر لب گفت: تحفه!

راستش رو میگفتم خیلی بهم برخوردده بود... رسما بهم گفته بود تو هیچی نیستی که بخوام بهت دست بزنم... برای خارج کردن خودم از وضعیتی که احساس شکستن غرورم رو داشتم گفتم:

- فکر نکن نشنیدما گوشای من خیلی تیزه!  
نگاهش رو مغرورانه ازم گرفت و درحالی که از ماشین پیاده میشد خیلی بی اعتنا به من و وجودم گفت:  
- منم از عمد گفتم که بشنوی!

یعنی رسما داشتم منفجر میشدم دیگه... تا حالا هیچکس اینقدر منو کوچیک نکرده بود و نسبت بهم بی تفاوت نبود...

با حرص بهش نگاهی انداختم. حتما فکر کرده چون جذابه میتونه منو نادیده بگیره...

دیگه محلش ندادم. واقعا بهم بر خورده بود!

وقتی رفتیم داخل دیدم امید اونجاست. سریع رفتم

سمتش و خواستم بگم آموزشم رو به یکی دیگه

بسپره که قبل از باز شدن دهنم گفتم:

- برو بشین رو اون صندلی.

ناچار رفتم نشستم. یه محضر کوچیک اومده بودیم...

وقتی آرامم نشست یه پیر مردی رو به آرام گفتم:

- مهریه رو چی بزارم؟

من زودتر و قبل از باز شدن دهن آرام گفتم:

- 20 تا بسته مشکلات تلخ.

امید باصدای بلند خندید و دیدم آرام هم یه لبخند

زد که چال گوشش مشخص شد، الهی عین خودم چال

داشت!

اینقدر عبوس بود که تا حالا واضح ندیده بودم چالش  
 رو... ولی مال اون یکیه من دوتا داشتم. هرچند مال  
 من کم عمق و اون عمیق بود.

وقتی مهریه رو همون که من گفتم گذاشتن به مدت  
 9 ماه صیغه آراد شدم!

این کارها همش یک ساعت طول کشید وقتی  
 داشتیم میرفتیم به امید با حالت دلخوری گفتم:

- امید چرا خودت بهم آموزش نمیدی؟ اصلا چرا من  
 با این محرم شدم خب تو بجاش میومدی!

یه غم بزرگ رو تو چشم امید دیدم... ولی شادی  
 گفت:

- اینم بعدا بهت میگم کوچولو. حالا هم همراه آراد برو  
 تا چندتا آموزشات لازم رو بهت بده!

یه باشه گفتم و به دنبال آراد رفتم که دوباره برام در  
رو از داخل باز کرد. منم پرو رفتم نشستم وقتی  
ماشین رو روشن کرد گفتم:

- شعل جدیدت مبارک!

نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- چه شغلی؟

با کنایه بهش نگاه کردم و برای تلافی اینکه کوچیکم  
کرده بود گفتم:

- همین راننده بودنو میگم دیگه. چون هر بار درو باز  
کردی برام!

پوزخند عمیقی روی لبش نشست که ته تهمو  
سوزوند! با لحن مغروری گفت:



- میبندم که خوبی هم بهت نمیاد!

بعدم راه افتاد. با حالت قهر دست به سینه به سندلیم تکیه داد و دیگه لام تا کام حرف نزد.

تا رسیدیم، با ترس به دار و درخت اطرافم نگاه کردم. تقریباً میشه گفت توی جنگل بودیم! با نگاه بهش بی اعتماد گفتم:

- اینجا کجاست؟

بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه گفت:

- جای تمرین!

\*\*\*

طبق دستور آراد خان برای گرم کردن خودم اینقدر توی جنگل دووندم که پاهام به فنا رفت. وقتی بلاخره

گفت بسه، خواستم هموجا دراز بکشم و خستگی در  
کنم که با حرقش برق ار سرم پرید:

- بدنت خیلی ضعیفه. باید طاقت رو بیش از این بالا  
بری، همین الان شروع کن به شنا زدن. کم کم 200  
تایی رو باید بزنی توی یک ساعت!

با دهن باز بهش نگاه کردم و با تمسخر گفتم:

- شوخیت گرفته؟ تو خودت با این هیکل گُندت  
میتونی صد تا بزنی که به من میگی دویست تا برم؟  
به ساعتش نگاه کرد و حق به جانب گفت:

- من پونصد تا میزنم. زود باش تایمت داره میگذره.

یکم نگاهش کردم دیدم نه انگار جدیه... ناچار نشستم و  
شروع کردم به شنا زدن.

دیگه داشت نفسم بند میومد که تازه گفت:

- افرین این 140...-

دیگه داشتم میمیردم که شصتتو جلوم گرفت و گفت:

- اینم شصت تا. پاشو.

وقتی پاشدم تازه داشتم نفسم رو چاق میکردم که دیدم یه مشت داره میاد تو صورتم! ترسیده و سریع دفعش کردم. توی بهت بودم که دیدم آراد ضربه بعدی رو آورد... با ترس تعجب هی واکنش میدادم و اون همینطوری میزد منم دفع میکردم. اگه یه دوره کاراته ندیده بودم حتما الان آش رشته بودم.

بعداز اینکه حسابی لگد بارونم کرد گفت:

- خوبه؛ تو دفاع بد نیستی.

بعد چندتا حرکت پرشی رو یادم داد و من دیگه رسماً داشتم از حال میرفتم. خودش چون هیکل درشتی داشت و تمام بدنش ماهیچه بود اصلاً انگار نه انگار چند ساعته در حال فعالیت بودیم و خیلی سر حال بود!

بعد از اینکه یکم خستگی در کردیم، شالم رو از سرم در اوردم تا عرق های گردنم خشک بشه. داشتم با دست توی موهام تکون میدادم تا هوا بخورن که نگاهم به آراد افتاد. با نگاه به سر و وضع آشفته من گفت:

- واسه امروز بسه.

خودش بی توجه به من راه گرفت سمت ماشینش. وا  
این چش شد یهو؟! منم بیخیال رفتم سوار ماشین  
شدم.

بعد از رسیدن خودش یک راست سمت خونمون روند.  
سر خیابون ترمز کرد و دوباره همون کارت اون شبی  
رو داد دستم و گفت:  
- اینبار شاید لازمت بشه.

وعین یابو رفت! مرد حسابی یه خدافظی چیزی  
میکردی حداقل... رسماً انگار منو از سرش باز کرده  
بود!

بیخیالش... دیگه جونی برام نمنده بود که رفتار های  
اونم تجزیه تحلیل کنم.

خسته و کوفته تا رسیدم خونه عین میت خوابم برد.  
 نصفه شب با درد شدید دلم از خواب پاشدم! اصلا یادم  
 نبود توی دوران جسمی داغونیم و اونهمه جفتک  
 انداخته بودم!

رفتم پایین یه قرص مسکن بخورم دیدم از توی اتاق  
 مامان اینا صدا میومد. منم خدادادی فوضول... رفتم  
 بینم چی میگن!

صدای مامانو شنیدم که میگفت:

- پدرام، فکر کنم یه چیزایی فهمیده. امروز خیلی  
 مشکوک میزد تازه اشوان هم گفت اصلا ن زنگی  
 میزنه ن هیچی، من خیلی نگرانم!

با شنیدن صدای بابا برق از سم پرید:

- عزیزم نگران نباش، بعد از محموله ی دانشگاه اینم سریع با اشوان عروسی میکنه از شرش خلاص میشیم!

گوشام به چیزی که شنیدم اطمینان نداشت... داشتن در مورد من حرف میزدن؟ من براشون شر بودم؟! باورم نمیشد بابام درمورد من اینطوری حرف بزنه... بدون اینکه مسکن بخورم دویدم سمت اتاقم و هق هقم رو توی بالش خفه کردم!

خاطرات تولد هام... بوسه های بابا و مهربونی هاش توی ذهنم مثل یه فیلم میگذشت.

همیشه مگه منو عروسک خودش نمیخوند؟ مگه نمیگفت من عزیز دردونشم؟ یعنی همش دروغ بود؟ در این حدشو حتی نمیتونستم تصور کنم...

نفهمیدم کی پلکام سنگین شدن و به خواب رفتم!  
صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم یه آبی به  
دست و صورتم زدم و آماده شدم برم دانشگاه!  
تازه یادم اومد ماشینمو دیروز توی دانشگاه جا  
گذاشتم! بدون هیچ صدایی که باعث برخورد با مامان  
بابا بشه، با تاکسی رفتم دانشگاه.  
وارد سالن که شدم با چشم دنبال سحر می‌گشتم که  
دیدم مدیر و استاد سپهری بالای پله‌ها وایسادن و به  
سحر خیره شدن...  
سریع رفتم پیش سحر و یکی زدم پس کلش که سه  
متر پرید بالا! درحالی که تو بهت بود با صدای  
متعجبی گفت:

- چته روانی افسار پاره کردی!؟



زبونمو به لبم کشیدم و گفتم:

- هوی درست حرف بزنا وگرنه باز میزنمت.

قبل از اینکه واکنشی به حرفم بده یکی دیگه زدم تو  
کلش که افتاد دنبالم... منم الفرار.

اونقدر دویدیم که رسیدیم توی سالن انتظار، دویدم و  
رفتم رویه صندلی که سحر اومد سر وقتم و با لبخند  
خبیثی گفت:

- گیر افتادی. دیگه راه فراری نداری!

با لبخند خبیثش بهم نزدیک شد که منم از پشتکی  
که دیروز آراد بهم یاد داده بود از روی صندلی پریدم  
که دیدم سحر داره با چشمای گشاد نگام میکنه.

ایول فکر نمی‌کردم اینقدر کاربردی باشن. براش زبون  
دراوردم و خواستم فلنگ رو ببندم که با سررفتم تو یه  
چیزی!

چون به مرز افتادن رسیده بودم دست هام رو دور  
اولین چیزی که تونستم حلقه کردم که دیدم صدای  
خنده ی بچه ها بلند شد.

لای چشمامو باز کردم که دیدم آراد با قیافه ی  
برزخی روبه رومه، خودمو از تا ننداختم و ازش جدا  
شدم و گفتم:

- چرا یهو عین درخت جلوم سبز میشی که عین  
میمون البته بلانسبتم بپریم روت؟!!

روش رو ازم گرفت و با صدای جدیش گفت:

- رو که نیست به خدا! به سنگ پا گفته زکی!

بعدم راهشو کشید و رفت. دوباره همه شروع به خندیدن کردن؛ همچین قیافه میگرفت انگار کیه مرتیکه غاز!

وقتی رفتم توی کلاس برای خوب شدن حال گرفتم روی میز نشستم شروع به خوندن کردم:  
- رفتم خونه!

سحر و بقیه که فهمیده بودن بلند جواب دادن:  
- اِ اِ...!

خندیدم با چشم غره رفتن به آراد که با پوزخند نگاه میکرد گفتم:

- با یه هندونه...!

بچه ها جواب دادن:

- اِ اِ...!

منم یه چشم غره به آراد رفتم و گفتم:

- اما زنم...!

- اِ اِ...!

باز هم چشممو از آراد برنداشتم و گفتم:

- زد تو سرم!

همون موقع سس خرسی با اخمای درهم وارد شد. از

میز پریدم پایین زیر لب گفتم:

- اژدها وارد میشود!

هرکی نزدیک من بود زد زیر خنده! استاد اومد روبه

روم گفت:

- نشنیدم چی گفتی؟

منطورشو فهمیدم. این سس خرسی ور پریده هر بار باعث اخراج من میشد... یکم من و من کردم و برای جمع کردن بحث گفتم:

- استاد چه هوا خوبه مگه نه؟!!

با اخم های در هم تنیده نگام میکرد و من مونده بودم چی بگم که جمعش کنم.

بازم بدون توجه به اخم هاش جواب گفتم:

- شماهم ماشالا امروز چقدر جذاب شدید، خوشتیپم شدید!

بعد رفتم زدم یکی پس کله ی سحر و گفتم:

- به تخته هم زدم چشم نخورین خدایی نکرده.

دوباره بچه ها زارت زدن زیر خنده؛ استادم که خندش گرفته بود گفت:

- بشین سرجات تکرار نشه!

نفسم رو با صدا دادم بیرون خواستم پیش سحر بشینم که دیدم آراد و امید دارن چشم و ابرو بالا میندازن برم پیششون.

تو چشمای آبی آراد خیره شدم و ابروهام رو نه نشونه «نه» انداختم بالا که زیر لب گفت:

- به درک!

این پسره هم تعادل روانی نداره بخدا... با دست پیش میزنه بعد اشاره میکنه برم پیشش بشینم.

سر جام نشستم اما تا آخر فکرم درگیر شد نکنه کار مهمی داشتن؟

بعد از کلاس، دوتا دیگه ام کلاس داشتم که آراد  
بازومو گرفت و گفت:

- هی دختره ی منگل! وقتی میگم بیا اونجا عاشق  
چشم و ابروت که نیستم! میخواستم راجب اشوان  
اطلاعات بدم که با این حرکات و ادا هات اصلا  
پشیمون شدم!

ایش حسابی گند زده بودم بازم. مثلا خواسته بودم  
مثل خودش طاقچه بالا بذارم اما انگار این کارا به من  
نیمده بود.

تو چشم هاش ریز شدم. با زدن دست هام به کمرم  
گفتم:

- اولاً منگل خودتی. بعدم نه که من عاشق چشم و  
ابروتم که اینجوری میگی! ثالثاً بنال بینم چی  
میخوای بگی!

همون موقع امید اومد و با دیدن جو مشنج بین ما  
گفت:

- بهتره بریم تو حیاط حرف بزنیم.

خودش جلوتر از ما راه افتاد. وقتی رسیدیم امید  
گفت:

- این هفته توی دانشگاهتون اردو دارید؟

یکم فکر کردم یادم اومد که بچه ها دیروز درمورد اردو  
حرف میزدن که وقتی من اخراج بودم قرار گذاشته  
بودند؛ گفتم:

- آره فکر کنم. چطور مگه؟



امید با کلافگی گفت:

- توی همین هفته دخترارو میبرن و بعد جوری جلوه  
میدن که دخترا فرار کردن!

یه لحظه قلبم ایستاد! سحر... سحرهم قرار بود ببرن؟  
جوشیدن اشک رو تو چشم هام حس کردم که اراد با  
دیدن حالم گفت:

- گفتم نگران نباش. دوستتو نجات میدیم.

من بیشتر اشک اومد توی چشمام و با بغض گفتم:  
- پس بقیه چی میشن؟

امید اینبار برای جواب دادن پیش قدم شد و گفت:

- اونارو هم نجات میدیم. ولی یکم طول میکشه، با  
اولین مدرکی که دستم بیاد میتونم بندازمشون

هلفدونی! راستی، اشوان... اون از فروش تو منصرف شده! قردادش رو لغو کرده.

بین گریه با بهت گفتم:

- چی؟ چرا؟!!

آراد با حالت تهاجمی عصبی پرید وسط و گفت:

- انگار خیلی دلت میخواست بفروشتت!

دیدم دستاش رو مشت کرده. واه پسره بی تعادل اصلا

به تو چه؟ بی توجه بهش رو به امید سوالم رو تکرار

کردم:

- چرا آخه؟

امید شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم ولی به زودی میفهمیم. پدر مادرت هم مثل اینکه میخوان خودشون رو دخترا نظارت کنن. میرن ولی بعد از انتقال می مونن همونجا!

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

\_میدونم. مامان دیروز گفت برای ۶ ماه میرن سفر!

بعد بالحن بدی ادامه دادم:

- آخه یاد جوونیاش کرده!

\*\*\*

اون دوتا کلاس بعدی میدیدم امید خیره شده روی سحر و سنگینی نگاه آرادم روی خودم حس می کردم! حتما الان خودشون رو یه پا جنتلمن فرض میکردن که قراره ما رو نجات بدن.

بعد از کلاس رفتم خونه و بدون توجه به مامانم اینا  
رفتم خوابیدم.

وقتی میخواستن برن مامانم اومد دم در خدا حافظی  
کنه که گفتم خیلی خستم و درو باز نکردم.

ولی اینقدر تو تخرم گریه کردم که دوباره خوابم برد!  
با وجود بی مهری ها و کار های بدشون عجیب بود که  
هنوز دوستشون داشتم و نمیخواستم بلایی سرشون  
بیاد مگه نه؟

\*\*\*

دو روز دیگه اردو داشتیم من شرکت نکردم واقعا  
تحمل دیدن دزیده شدنشون روی جلوی چشم خودم  
نداشتم... ولی سحر با کلی شوق و ذوق اسمش رو  
نوشت!

بعد از اردو سحر و چندتا دیگه از دخترا برنگشتند،  
تعجب کردم که چرا خانواده ی سحر دنبالش  
نمیگردن! اینقدر حالم بد شد و بهشون لعنت  
فرستادم که اشکم دوباره راه گرفت...

بدون اطلاع دادن به امید و آراد رفتم خونشون تا  
متقاعدشون کنم دنبالش بگردن که گفتن ما دیگه  
دختری به اسم سحر نداریم و بعد یه ایمیل که با  
آدرس سحر داده شده بود رو نشونم داده بود که توش  
نوشته بود:

- سلام مامان و بابای عزیزم؛ من از این زندگی خسته  
شدم. مردم ایران خیلی اُمَلَن و من دیگه طاقت  
موندن و پوسیدن اینجا رو ندارم. پس با چندتا از  
دوستام میریم خارج از کشور امیدوارم منو ببخشید!

"دوستدار شما سحر"

اگه حقیقتو نمیدونستم منم باورم میشد... سحر ادمی بود که همیشه از آزادی حرف میزد اما خانوادش واقعا خیلی بی رحم بودن که اینقدر سریع رهانش کردن! با هون حال گندم برگشتم دانشگاه و دیدم امید و اراد متفکر داشتن توی حیاط قدم میزدن. خودم رو بهشون رسوندم و بی صدا مهمون جمعشون شدم.

همینطوری توی سکوت با اراد و امید داشتیم قدم میزدیم و کسی پیش قدم نمیشد تا سر صحبت رو باز کنه.

دیگه میخواستم خودم عاقبت سحر رو بپرسم که امید گفت:

- نگران نباش. من خودم فردا میرم دبی و سحر و از اونجا میارم!

اگه امید رو نمیشناختم میگفتم به خاطر کارشه اما خیلی وقت بود شک کرده بودم امید، به سحر یه حس هایی داره!

یه تای ابرومو بالا انداختم و با طعنه گفتم:

- امید خان خبریه؟ مگه نگفتی مامور ها خودشون سحر و میارن؟

یکم جا خورد و با هول گفت:

- میارن... ینی نه... اصن من خودم دوست دارم برم اونجا ببینم کارا چطوری پیش میره!

یه آهان به معنی خر خودتی گفتم که همون موقع گوشیم زنگ خورد، اشوان بود. خون تو رگام یخ زد!

ناخود آگاه به سمت آراد برگشتم نمیدونم تو صورتم  
چی دید که گفت:

- پحالت خوبه؟ کی داره زنگ میزنه؟ بده من ببینم  
اون گوشیو...

گوشیو از دستم قاپید، اونم با دیدن شماره هول کرد.  
به امید نگاه کرد. سریع خودشو بدست آورد. نفش رو  
بیرون داد و گفت:

- چته دختر آروم باش. از پای تلفن که نمیتونه  
بدزدت!

بعد دکمه ی اتصالو زدو گذاشت دم گوشم و با  
دستاش بهم علامت داد که حرف بزنم.

سعی کردم لرزش صدام رو ازبین ببرم ولی نمیدونم تا  
چه حد موفق بودم!



- الو اشوان اتفاقی افتاده؟

صدای شاد اشوان آخرین چیزی بود که میتونستم از اون تماس تصور کنم:

- علیک سلام. نه عزیزم چه اتفاقی! امشب یکی از دوستام مهمونی داره خواستم اگه تو مشکلی نداری باهم بریم!

آراد داشت خودش رو میکشت تا با لب خوانی بهم بفهمونه قبول نکنم ولی من از لجش گفتم:

- عخشم معومه کاری ندارم میشه بیای خودت دنبالم؟!!

اخه عخشم دیگه چه چرتی بود من گفته بودم... اصلا اشوان رو تا الان ادم حساب نکرده بودم اما...

نمیدونم اونهمه جسارت رو از کجا آوردم که قبول کردم ولی دیدم صورت آراد از خشم سرخ شده!

دلم خنک شد؛ حداقل یه انتقام کوچیک بود تا بهش بفهمونم اونقدرها هم دختر کم ارزشی نیستم!

تا آخر دانشگاه آراد باهام خرفی نزد اما امید چندبار اومد تا نظرمو عوض کنه ولی من قبول نکردم.

وقتی رسیدم خونه اونقدر خسته بودم ولی رفتم دست و صورتمو شستم و توی کمدم به جستجو برای پیدا کردن لباس مناسب پرداختم.

بالاخره یه لباس مشکی دکلمه که تا زانو بود و روی سینهش سنگهای ریز و نگین های ریزو درشت کار شده بود و یه کمربند طلایی میخورد که خیلی خوب

هیکلم رو قاب میکرد! سریع پوشیدمش و دور خودم  
یه چرخی زدم.

خب حالا بریم سراغ آرایش!

نشستم پشت میز آرایشم اول یکم کرم پودر زدم بعد  
پشت چشمام رو یه سایه دودی کشیدم و دنبالش رو  
طلایی کردم.

یه رژ مسی هم زدم؛ رژ گونه ی هم رنگش هم زدم  
وقتی خودم رو تو آینه دیدم فقط دو دقیقه مات  
خودم بودم. جذاب کی بودم من؟ ناخودآگاه آراد تو  
ذهنم نقش بست که سریع افکارمو کنار زدم و زیر لب  
گفتم:

- اون غاز مغرور که نگامم نمیکنه! ایش از خدایم  
باشه دختر به این خوشگلی. از سرشم زیادم! والا!

همون موقع تلفنم زنگ خورد. با دیدم شماره اشوان  
یه لحظه از کرده ی خودم پشیمون شدم ولی دیگه  
وقتی برای عقب نشینی نبود!

دکمه ی اتصال رو زدم و منتظر شدم تا حرف بزنه:

- الو پارمیس آماده ای بیا دم در منتظرتم.

- او مدم.

قطع کردم. کفشهای پاشنه بلند طلایی مشکی مو  
پوشیدم و یه کیف طلایی رو برداشتم.

یه مانتوی نخی هم پوشیدم روی لباسم، موهامم بالا  
محکم بستم و یه شال آزاد روش رها کردم.

برقهارو زدم رفتم پایین دیدم اشوان به کمریش تکیه  
زده، وقتی منو دید، خیره خیره نگاهم کرد.

اونقدر نگاهش ادامه پیدا کرد که خجالت کشیدم.

دیدم از رو نمیره پرسیدم:

- چیزی رو صورتمه؟! -

با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

- نه!

بعد رفت در جلو رو برام باز کرد. ولی این سری خودش کنار ایستاد. نه بابا اینم آدم شده برای من... رفتم سوار شدم. قلبم از ترس داشت میفتاد تو پاچم! خودش اومد سوار شد و ماشینو روشن کرد. هرچقدر جلوتر میرفت ترس منم بیشتر میشد؛ دیگه کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم که به حرف اومدم البته صدام خیلی می لرزید:

- کجا داریم میریم مگه نگفتی میریم مهمونی؟

اشوان نیم نگاهی به حالت ترسیده من انداخت و با خنده و لحن کنایه آمیزی:

- عزیزم تو از من میترسی؟! من که کاریت ندارم تازه دزدم نیستم که بدزدمت! چون مهمونی مختلط بود خارج شهر گرفتن!

و بعد یه حالت دلخور به خودش گرفت؛ چلغوز آخه هرکی ندونه منکه میدونم تو یه دزد کثیفی! اگه نمیدونستم خلافاکاره حتما تا حالا یه کاری میکردم از دلش در بیاد ولی تا آخر مسیر حرف نزدم.

دزد نکبت برای من قیافه هم میگیره! آراد و امید

گفته بودن مراقبم هستن پس با وجود اینکه

میدونستن با اشوان رفتم نمیتونستن ولم کنن که؟ به

اعتماد به اومدن امید و آراد در موقع سختی، چشمام  
رو بستم.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد چشم هام رو باز کردم  
جلوی امارات وایساده بود، دوتا بوق زد در بزرگ باز  
شد.

وقتی ماشین رو پارک کرد رفتیم داخل؛ از چیزی که  
می دیدم دهنم از تعجب باز مونده بود!  
اون وسط همه ریخته بودن و عین ملخ داشتن  
میرقصیدن.

صدای آهنگ کر کننده بود. یه خدمتکار اومد سمتم و  
خواست لباسم رو بدم بهش. منم مانتو و شالم رو  
دراوردم دادم بهش.

با اشوان رفتیم داخل و نشستیم دور یه میز، برامون  
یه سینی شربت آوردن که من چون به شربت بودنش  
شک داشتم لب نزدم اما اشوان سه تاش رو همزمان  
سر کشید!

بههم گفت بریم برقصیم ولی من بازم رد... کردم اونم  
که انگار توی حال طبیعی نبود گفت:

- به درک!

و رفت دست یه دختر دیگه رو گرفت و رفت وسط،  
منم بهش محل ندادم. عوضی! خیلی تشنم بود؛  
خواستم برم سمت آشپز خونه که آب بخورم که یهو  
دستم کشیده شد وسط پیست رقص! با شوک یه  
جیغ کوتاه کشیدم که بین آهنگ خفه شد...



همون موقع برق ها خاموش شدن، همونکه دستم رو کشیده بود، از پشت بعلم کرده بود و تقریبا منم باخودش تکون می داد. رسما وحشت کرده بودم!

بوی عطرش برام خیلی آشنا بود. یه لگد از همونا که آراد یادم داده بود زدم به ساق پاش که با یه آخ کوتاه ولم کرد. منم از فرصت استفاده کردم و تقریبا با حالت دو رفتم از پیست بیرون.

همون موقع یه پیشخدمت از جلوم گذشت که یه لیوان از همون شربت ها که احتمال میدادم شربت آلبالو باشه رو برداشتم و یه نفس سرکشیدم که گلوم سوخت یعنی آتیش گرفت و تا تو معدمم سوخت!

به اشوان نگاه کردم که نشسته بود و یه دختر رو پاش، یکی سمت راستش و یکی هم سمت چپش!

کم کم داشتم داغ میکردم! رفتم سمت اشوان و رو به اون دختری که روی پاش بود و با حرص گفتم:

- هی دختر... منو باش! پول نداشتی پارچه بخری اینو پوشیدی؟ آخه فکر کنم نیم مترم نباشه!؟

همون موقع اشوان تقریبا دختره رو از رو پاش پرت کرد و روبه من گفت:

- عشقم حسودی نکن... عزیزم هنوزم میگم تو

خوشگلترین دختری هستی که دیدم!

اوهووو چه خوش اشتها! چهارتا چهارتا! نچای یه وقت!

دیگه کارم از داغی گذشته بود رفتم وسط یکم قر

دادم بلند بلند داد میزدم:

- هوووی شماها میدونید یه قاچا....

همون موقع یکی دم دهنمو گرفت؛ بدجور داغ کرده بودم چون مدام جیغ میکشیدم و کمک می خواستم ولی اون منو سفت گرفته بود. به یه خدمتکار که رد میشد گفت لباسای منو بیاره. وقتی مانتو و شالم رو به زور بهم پوشوند راه افتاد به سمت خروجی.

راه نمیرفتم، به زور منو می کشید... نکنه داشتن میدزدیدنم؟ اما توی حالی بودم که واکنشم نسبت به دزدیده شدنم فقط خنده بود!

اینقدر مقاومت کردم که وقتی دید نمیتونه کاری کنه دستش رو انداخت زیر زانو هام و عین پرکاه از رو زمین کندم.

تازه تونستم قیافه ی برزخی آراد رو بینم که با چشمای آبیش که حالا به سرمه ای میزد خیره شده

بود بهم. حتما توهم میزدم... دیگه هیچی نفهمیدم و  
تاریکی مطلق!

وقتی چشم هام رو باز کردم رو یه تخت گرم و نرم  
خواب بودم ولی اصلا برام آشنا نبود.

یه لحظه مخم به کار افتاد منکه دیشب مهمونی بودم  
پس اینجا چیکار میکردم؟!

سریع روی تخت نیم خیز شدم که چشمم به آراد  
افتاد که روی کاناپه خواب هفت پادشاهو میدید!

ابلفضل... اینجا چه خبره؟ یه لحظه هنگ کردم من  
اینجا چیکار میکردم جدا؟!

سریع رفتم بالا سر آراد یه پارچ آب روی عسلی کنار  
کاناپه بود سریع برش داشتم و خالی کردم روی سر  
که سه متر پرید بالا!

بدجور نفس نفس میزد؛ همونجوری بریده بریده گفت:

- پارمی...س گو..رخو...دتو کندی!

پاشد افتاد دنبالم... منم که هم ترسیده بودم هم توی دلم میگفتم حقشه، چهار پایی فرار میکردم! سریع از در رفتم بیرون دیدم یه سالن خیلی خوشگل جلومه. از در ویلا هم زدم بیرون و دویدم توی باغی که اونجا بود. همینجوری داشتم به آراد که داشت دنبالم میدوید نگاه میکردم که یه چوب رفت زیر پام و کله پا شدم.

چون آرادم پشتم بود اونم افتاد روم... یعنی تمام ایتخونام شکست. سرمو بلند کردم دیدم آراد خیره شده تو چشمام منم محو چشماش بودم که به خودش اومد و از روم بلند شد! آه چی میشد یکم دیگه می

موند! ادمک یکی زد تو سرم و گفت ور پریده انگار  
خیلی بهت خوش گذشته ها! یکی زدم تو سر وجدانم  
و گفتم تو خفه! میموند خب...

اونوقت باید جنازه له شدت رو از زیرم درمی آوردن!  
خاک عالم تو سرم داشتم همینجوری به خودم فحش  
میدادم که آراد گفت:

- توی حماقت و لجاجت رو دست نداری! میدونی اگه  
من دیشب نیومده بودم اونجا چه بلایی سرت میومد!  
از جام بلند شدم و در حالی که خاک های لباسم رو  
میتکوندم با اخم گفتم:

- به توجه؟ مگه توجی کارمی؟ به چه اجازه ای تعقیبم  
کردی؟ لجبازم که لجبازم تورو سننه؟ من اینجا چیکار

می کنم؟ حالا هر بلایی که سرم میومد نهایتش مرگ بود!

سریع اخم کرد و با پوزخند، دست هاش رو زد به کمرش گفت:

- به من خیلی ربط داره چون امید تورو به من سپرده! من پلیسم و از کسی اجازه نمیگیرم! لجبازی که انقدر لجبازی کن تا خودتو به کشتن بدی! فعلا هم اینجا میمونی. امید قراره سحررو بعد ظهر بیاره اینجا! تا وقتی هم تحت محافظت منی فکر مردن رو نکن. و بعد راهشو گرفت و رفت سمت ویلا! این چش شد یهو؟ مگه من چی گفتم؟ حق هم داشت بنده خدا... اینهمه راه اومده بود دنبال منو نجات داده بود بعد من ازش طلبکار هم بودم. هرکی هم بود ناراحت میشد.

رفتم دنبالش دیدم داره میره سمت یه اتاق سریع  
دویدم جلوش و گفتم:

- چشم آبی... هوی آراد با توام. منو ببین! ناراحت  
شدی؟

انقدر مظلوم گفتم که خودمم دلم رفت! همینجوری  
طلبکار خیره شده بود بهم که گفتم:

- هوی تموم شدم!

سریع یه اخم کرد و منو زد کنار و رفت تو اتاق درم از  
اون ور قفل کرد! عوضی! تقصیر منه که میخواستم از  
دل توی یابو در بیارم و تشکر کنم ازت... بی لیاقت!  
منم رفتم توی همون اتاقی که توش بودم.



یه نیم ساعتی گذشت و به شدت حوصلم سر رفته بود! دل از خلوت کندم و با پرویی تمام رفتم نشستیم پای تلویزیون.

محو فیلم بودم که آراد عین گاو اومد از جلوم رد شد. پاهامو جمع کردم و گفتم:

- کجا عین بزغاله سرتو انداختی و رفتی؟! مهمون دعوت میکنی که البته به زور میاری بعد خودت میری؟!!

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت. با کنایه گفت:  
- به شما هم که بد نگذشته، ماشالا نیومده صاحبخونه شدی!

به خودم نگرفته و با خنده به پرو بازیم ادامه دادم:

- من گشمنه تو برو بیرون شمارتو که دارم برات یه لیست از چیزایی که دوست دارم مینویسم توام بخر، خب؟!!

عین گربه شرک نگاش میکردم که بلاخره یه نیمچه لبخند به لبش اومد و گفت:

- خیلی خب چشاتو اونجوری نکن، همین الان بگو چرا پیام بزنی؟؟

اخ اخ این هنوز منو نشناخته بود... بدون اینکه به روی خودم بیارم خیلی ریلکس گفتم:

- تو برو خودت میفهمی!

یه باشه گفت و رفت منم رفتم سراغ گوشیمو شروع به نوشتن کردم:

«شکلات تلخ ۹۷٪، شکلات تلخ ۹۳٪، شکلات تلخ ۹۰٪، شکلات تلخ ۸۹٪، شکلات تلخ ۸۵٪، شکلات تلخ ۸۰٪، شکلات تلخ ۷۵٪ و یه بسته هات چاکلت تلخ، یه بستتی سالار شکلات تلخ، یه بسته لواشک زعال اخته؛ از هرکدوم ازینا ۵ تا. اگه شکلات تلخ ۹۹٪ هم داشت بگیر»

و فرستادم نیم ساعت گذشت که دیدم آراد بایه پلاستیک بزرگ داره میاد تو، دویدم و پلاستیکو از دستش گرفتم گذاشتم روی پام دیدم بله همه سفارشات کامله!

۹۹٪ هم گرفته، شکلاتارو باز کردم و با ولع شروع به خوردن کردم که دیدم آراد یه اهم کرد و گفت:

- یه تعارف بکنی بد نیستا!

با دهن پر عین بچه ها شروع به صحبت کردم:

- چرا خیلی بده! اگه میخواستی واسه خودتم

میخریدی اینا مال منه بقیشم با خودم می برم!

باز شروع کردم به خوردن که دیدم مظلوم داره نگام

میکنه. یه لحظه دلم براش سوخت و از شکلات دهنی

خودم بهش تعارف کردم.

خواست بگیره که با خجالت دستم رو کشیدم و

گفتم:

- ببخشید دهنی بود!

بعد پلاستیکو جلوش گذاشتم تا برداره که شکلاتم رو

از دستم گرفت شروع به خوردن کرد. با دهن باز

داشتم نگاش میکردم که گفت:

- اشکال نداری دهنی زمو بخورم که!

نه بابا... اینو باش چه جوی گرفته بودش! معلوم نبود شوخی میکنه یا جدیه؛ حالا منو میگی؟ عین آتش فشان فوران کردم و گفتم:

- زنت تو گور باباته مرتیکه غاز، غلط کردی دهنی منو خوردی..! بزمنم دک و پوزتو بیارم پایین که دیگه روت نشه بری بیرون؟ بزم از هستی ساقط کنم؟! بزمنم تو جای حساست که بندری برقصی؟! بزمنم دم دهنه دندونات خورد شه که دیگه دهنی منو نخوری؟! چشم رو بسته بودم همینجوری فحش میدادم. چشمو که باز کردم دیدم از آراد خبری نیست! مرتیکه! ینی تمام مدت من داشتم واسه حوا حرف میزدم؟! آیا حقش نیس بزمنم.....

با صدای زنگ اجازه ی پیشروی افکارم رو گرفتم.

دیدم اراد داره از پله ها میاد پایین و روبه من گفت: -  
- فک کنم اومدن!

یه چشم غره خفن بهش رفتم و با تندی گفتم

- من یعنی تو رو ... الله اکبر! کیا؟! مگه مهمون

داشتی؟ غلط کردی منو آوردی تو که مهمون داشتی!

دستش رو به معنی برو بابا تکون داد و رفت در رو باز

کنه. وقتی اومد سحر رو دیدم که گریون میدوه سمت

من یهو بلند شدم و بلند گفتم:

- چنگیز خان حمله کرد!

و رفتم پشت امید و پشتش پناه گرفتم. سحر وسطای

گریه خندید که رفتم سمتش و بغلش کردم. زیر

گوشش گفتم:

- انگار امنه!!

سحر یه مانتوی پلنگی پوشیده بود، بهش گفتم:

- خرس گنده، سن خرپیر رو داری اونوقت اشک  
تمساح میریزی واسه من؟ خب زرافه عین گربه ملوس  
میشی با اون چشمای گاویت!

سحر بازم بین گریه خندش گرفت و گفت:

- یه باغ وحش روم سند زدی که!

ازش فاصله گرفتم و با گرفتن دماغم گفتم:

- عین راسو هم که بوی عرق میدی!

خواست حمله کنه بهم که گفتم:

- الانم عین ببر وحشی یورش میکنی تازه لباستم که  
یه پا پلنگت کرده!

دیگه پسر ا داشتن قهقهه میزدن سحر هم میخندید  
یکم که آروم شد دوباره زد زیر گریه:

- باز چته آژیر خطر تو روشن کردی؟

- وای پارمیس... ماما بابات...

اه دو دقیقه خندیدم قشنگ گند زد به حاله! خندم رو  
مع کردم و با جدیت گفتم:

- میدونم انقدر خودتو نکش! اونا دیگه پدر و مادر من  
نیستن!

سحر اشک هاشو پاک کردن و در حالی که فین فین  
میکرد گفت:

- پارمیس میگم احیانا سگ گازت نگرفته؟ اگه گرفته  
که بگو پاچه دو دستی تقدیم کنم!



نمیدونم چیشد اما یهو لرز تموم جونمو گرفت. دو دستی زدم تو سرم و بیخیال گریه و بحث داد زدم:

- زلزله شد فرار کنید! الان همه میمیرن... جون خودتو نجات بده!

دیدم همه دارن با تعجب نگام میکنن... ای وای من! به پشتم دست زدم دیدم گوشیم داره تو جیب شلوارم که نه ( یعنی شلوار گرم کن آراد! چون لباسم کوتاه بود امروز از تو کمدش پوشیدم اونم حرفی نزد ) میرقصه!

یعنی زنگ میزنه... سریع درآوردم دیدم اشوانه! ای خدا چرا این دم به دقیقه به من زنگ میزنه؟ آراد گفت:

- کیه؟

پسره غاز به تو چه کیه خب؟ چرا حرص منو تحریک  
میکنی که بکوبمت؟ با عشوه به آراد گفتم:

- دوست پسر من تو سوئیس!

و بعد در جلوی چشمان پر از بهت همه جواب دادم:

- الو عشقم! خوبی؟ منم خوبم! تو چطوری؟

اشوان چلغوز با تعجب از اون طرف خط به حرف اومد:

- بابا بزار نفس به اون ریه هات برسه که نفست رفت!

بعد منم من خوبم مطمئنا توهم خوبی! دیشب کجا غیبت

زد؟

همین انترو کم داشتیم که از من حساب بپرسه! به تو

چه کجا غیبم زد خب خیلی برات مهم بود کمتر از

حال طبیعی خارج میشدی!

آراد و امید و سحر با تعجب بهم نگاه میکردن. برای لو  
نرفتنم به زور لبخند زدم و خطاب به اشوان گفتم:

- راستش تو سرت شلوغ بود! حال منم بد بود

نخواستم خلوتت رو بهم بزنم! خودم رفتم!

اشوان با تعجب از اونور خط گفت:

- تو که ماشین نداشتی!

اینم گیر سه پیچ داده بود... دستمو روی دهنم

گذاشتم و مثلا ادای اینکه دارم حرف خصوصی میزنم

رو در اوردم و زیر لبی به اشوان غریدم:

- با تاکسی رفتم!

- خیلی خوب باشه میشه امروز بینمت؟

خیره به نگاه پرسش گر آراد جوابشو دادم. نمیدونم  
چرا لذت بردم عصبیش کنم:

- معلومه که میام. کجا و کی؟

همچنان نگاهم خیره به آراد بود که اشوان پشت خط  
گفت:

- همین الان! خونه من! آدرس میفرستم برات!

ای اشوان پرو... ناکس من بیام خونت که چی بشه؟

دیدم سه جفت چشم منتظر منو داره نگاه میکنه و

اگه جواب ندم خیلی ضایست با خنده مزهکی گفتم:

- اوکی! میام.

قطع کردم دیدم همه دارن با بهت منو نگاه میکنن!

آراد با تعجب پرسید:

- میخوای بری سوئیس؟

دیدم بیشتر از این همیشه کشش داد کلافه گفتم:

- نه احمق اشوان بود! گفت برن خونش!

انگار که همشون جا خوردن. آراد با اخم های در هم شده گفت:

- تو چی گفتی؟

چشم غره ای بهش رفتم و با اشاره به تلفن گفتم:

- جلو چشم خودت قبول کردم! حالا هم میرم خونه که آماده بشم.

بعد راه افتادم سمت در که سحر گفت:

- نکنه با پیژامه میخوای بری؟

امید همچنان توی شوک بود و آراد با چشم هاش داشت برام خط و نشون میکشید. دستم رو زدم رو پیشونیم و گفتم:

- ای وای خوب شد گفتی!

بعد سمت آراد گفتم:

- مانتو و شالم کو؟؟

- خیلی دوست داری خودتو تو دردسر بندازی نه؟!

توی همون اتاقی که توش بودی! توی کمد!

با همون اخم های در هم پشتشو کرد و رفت. چرا این

یهویی همیچین میکنه!

رفتم توی همون اتاق لباسام رو پوشیدم و رفتم به

امید گفتم منو برسونه خونه. توی راه انقدر نصیحتم

کرد که داشتم به مرز انفجار میرسیدم وقتی پیاده  
شدم گفتم:

- باشه باشه بای!

رفتم توی خونه تا جایی که میتونستم لباس پوشیده  
ایی تنم کردم... رفتم سمت اون آدرسی که اشوان  
فرستاده بود! وقتی زنگ درو زدم خودش اومد در رو  
باز کرد.

تا پام رو گذاشتم داخل یه دستمال سفید روی دهنم  
قرار گرفت... هرچی دست و پا زدم فایده نداشت! دیگه  
داشتم از نفس نکشیدن خفه میشدم که ناخودآگاه یه  
نفس عمیق کشیدم... یه بوی تندی توی دماغم پیچید  
کم کم پلکام بسته شدن و به عالم بی خبری رفتم!

آراد :

از وقتی پارمیس از خونه رفته بیرون یه دلشوره  
عجیب افتاده به جونم! عقل نداره این دختر، خوشش  
میاد همیشه برای خودش دردسر بتراشه!

با هرچی دوش آب سرد و قهوه و حتی خواب هم  
نمیتونم تصویر اون چشمهای جینگلش و معصومش  
رو از ذهنم دور کنم! هوف... کاش دست من امانت  
نداده بودنش!

هرچی سعی میکردم بهش فکر نکنم ولی بیشتر فکرم  
سمت خودش و کاراش میرفت. نتونستم تحمل کنم و  
رفتم دم خونشون از شانس خوبم همون موقع از در  
اومد بیرون و راه افتاد.



منم دنبالش رفتم برای اینکه جلب توجه نکنم دو  
سه تا ماشین عقب تر از اون میروندم دم یه ویلا نگه  
داشت پیاده شد و زنگ زد.

خود اون مرتیکه در رو براش باز کرد. تا پارمیس یه  
قدم برداشت اون مرتیکه یه دستمال گذاشت دم  
دهنش! درست حدس زده بودم... هیچ وقت حس  
شیشم دروغ نمیگفت!  
دلَم میخواست پیاده بشم و همون لحظه یه گلوله تو  
سرش خالی کنم!

وقتی پارمیس رو بغل کرد دلَم میخواست یه استخوان  
سالم توی بدنش نزارم... پسره ی کثیف! به دور و بر  
نگاه کرد و بعد پارمیس رو توی صندوق عقب ماشین  
خودش گذاشت و خودش نشست پشت فرمون!

عین دیونه ها دنبالش میرفتم و از همه ماشین ها  
سبقت میگرفتم! اگه گمش میکردم یعنی جنازه اون  
دختر هم دیگه نمیتونستم پیدا کنم!  
از شهر خارج شد... اصلا فکر اینجاشو و نبود آنتن رو  
نکرده بودم!

حتی به مرکز یه بی سیمم نزده بودم و امید هم خبر  
نداشت... دیدم داره میره سمت همون ویلا دشبلی...  
پس فکرم درست بوده! اون فقط برای گمراه کردن ما  
مثلا از فروش پارمیس منصرف شده!  
اون شبم میخواستہ اونو بدزده و بعد طوری وانمود  
کنه که گم شده یا به قتل رسیده...

اینقدر به خودم فحش میدادم که برای یه لجباری  
گذاشتم پارمیس بره پیش اشوان که نگوا!

رفت داخل... خواستم برم امید هم خبر کنم و با گروه  
بیام، اما میترسیدم دیر شده باشه!

راوی: پارمیس

با اشعه خورشید که نورش رو به صورتم میزد چشم  
هام رو باز کردم! به جلوم نگاه کردم. یا امام زادا بیژن!  
پس دستام کوشن؟

هرچقدر تکونشون میدادم نمیتونستم بینمشون... یا  
خدا دستام رو قطع کرن...

ای وای من! دستام پشتمن و بستن! یه لحظه، یه

لحظه! چرا دستام بستن؟

من اصلا کجام؟ چرا رو صندری نشستم؟ به دو و برم  
نگاه کردم یه اتاق کثیف که فقط پنجره داشت جلوی  
دیدم بود.

از ترس به مرز سخته رسیدم که یادم افتاد من قرار بود برم خونه اشوان! یه لحظه... اشوان؟ دیگه همه چیز برام روشن شد، پس اون منو دزدیده بود!

فکر کردم از فروشم منصرف شده پس بگو تموم اونها صحنه سازی بود! زدم زیر گریه با صدای بلند گریه میکردم حتی به هیشکی آدرس اشوان رو ندادم!

برای در آوردن لج آراد رسما خودمو توی هچل انداختم و اون پسره مغرور هم حتما برای نجاتم نمیومد...

حالا چیکار کنم؟ همینجوری داشتم حرف میزدم که یهو در باز شد. اشوان با قهقهه اومد داخل و در رو قفل کرد! عین سگ ترسیده بودم... دیگه مطمئن بودم آراد

و امید و سحر رو نمیبینم، اشوان همینجوری داشت

نزدیکم میشد شروع کردم به فحش دادن بهش :

- پست فطرت، عوضی، تو یه خوک کثیفی! تو اصلا

هیجی از آدم بودن سرت نمیشه... تو ی سوسک

فاضلابی! صد رحمت به اینا... حیف این موجودات پاک

که به نسبتشون میدم تو! حتی لیاقت نداری آدم

صدات کنن...

همینجوری داشتم فحش میدادم که وومد جلو و فکم

رو گرفت توی دستش و با تمام توانش فشار صدای

شکستن استخوانام رو حس کردم! با خشم گفتم:

- میدونی تمام اینا که گفتم لیاقت اون پدرته!

و بعد دستشو محکم روی دهنم فشار داد.

دستش رو یه گاز محکم گرفتم که صدای آخش بلند شد با پشت دستش یکی زد توی دهنم طوری که احساس کردم گوشه لبم پاره شد...

دستش رو کشید به لباسش که متوجه شدم جای دندونام روی دستش خون میاد. با اینکه درد زیادی داشتم لبخند زدن اون که انگار با دیدن لبخند من جری تر شده بود یه تو دهنی دیگه بهم زد که مزه خون رو توی دهنم احساس کردم و چهرم از درد توی هم جمع شد!

لب هاش رو جمع کرد و با خنده و تمخسر گفت:

- شغل من رام کردن ددخترای وحشی مثل توئه!

با اون حال نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم:

- چه شعل آبرومندی! البته به آبرومندی شغل اولت  
نمیرسه!

دوباره یکی زد توی دهنم... با اون حالم نمیتونستم  
پوزخندم رو کنترل کنم و همینم اون رو وحشی تر  
کرد.

یکی خوابوند زیر گوشم که دنیا درو سرم چرخید و  
صندلی افتاد.

حالا اون بود که با لگدش افتاده بود به جون من و  
توی دل و پهلو هام ضربه میزد!  
با صدای در دست از زدن من برداشت و رفت. در رو  
باز کرد از چیزی که داشتم می دیدم، کم مونده بود  
دوتا شاخ دربیارم!

آراد رو با سر و صورت خونی هل دادن داخل چون  
اصلا جون نداشت درست افتاد روبروی من روی زمین  
اشوان یه لگد بهش زد و رو به من گفت:

- میبینم خاطرخواهات زیاد شدن! البته اینو باید خط  
بزنی چون از اینجا زنده نمیره بیرون...

یه پوزخند زد و رفت. پشت سرش در رو بست و من  
حتی نمیتونستم تگون بخورم!

کم کم دنیا جلو چشمام تار شد و از هوش رفتم! با  
احساس نوازشی چشم هام رو باز کردم و دیدم آراد  
بالا سرم نشسته و داره صورتو نوازش میکنه یه لحظه  
دستش و گذاشت کنار لبم که از شدت درد صورتم رو  
جمع کردم اونم که حالا متوجه شده بود بیدارم سریع  
دستشو کشید!



کمک کرد صندلی رو صاف کردم و بعد دست و پام  
رو باز کرد! عوضی ها... انقدر دست هام رو محکم  
بسته بودن که دور مچ دستم سیاه شده بود!

تمام بدنم درد میکرد... همون موقع در رو باز کردن و  
اشوان با یه سرنگ دستش اومد داخل و در رو پشت  
سرش بست و گفت:

- به به لیلی و مجنون! میبینم خوب خلوت کردین  
که... ببینم لیلی خانم اگه مجنونت معتادم باشه  
قبولش میکنی؟

و بعد اومد سمت آراد، آراد سریع از جاش پاشد  
وایساد... مقابلش اشوان یه بشکن زد و یه نره غول  
اومد داخل اشاره کرد بیاد سمت من. بعد به آراد  
گفت:

- آگه واقعا لیلیتو دوست داری پس حرف نمی زنی تا  
این سرنگ رو بزخم بهت وگرنه بهت اطمینان نمیدم  
پارمیس سالم بمونه!

خودم رو توی دست اون یارو تکون دادم و با وحشت  
گفتم:

- آراد نه! تورو خدا این کار رو نکن. خواهش میکنم!  
بخاطر من تورو خدا نکن!

آراد تو چشمای من نگاه کرد و چشم هاش رو به  
معنی اروم باش بست... دستش رو برد جلوی اشوان  
وقتی سرنگ رو توی دستش فرو کرد یه لحظه  
چشماش رو بست ولی دوباره باز کرد.

اشوان رفت بیرون و اون غوله هم با خودش برد! آراد افتاد روی زمین و با دستش اون صندلی که من روش بودم رو فشار داد خواستن برم نزدیکش که گفت:

- پارمیس جلو نیا من الان حاله طبیعی نیست.

و بعد دستاش رو با همون طناب ها بست به صندلی چشماش رو بست و خوابید.

بعد از اینکه نشستم چند ساعتی گریه کردم متوجه شدم آراد داره میلرزه... رفتم سمتش و اسمشو صدا زدم ولی جواب نداد! بدنش بدجور داغ بود!

سریع رفتم سمت دره و با مشت و لگد افتادم به جونش. با هر لگدی که به در میزدم بدنم درد

میگرفت همون نره غوله دروباز کرد و گفت:

- چته اینجا رو گذاشتی رو سرت!

اصلا حرفاش برام مهم نبود الان فقط برام آراد بود که داشت عین بید میلرزید. بریده بریده گفتم :

- توروخدا! به هرکی میپرستی... تورو به جون مادرت تورو جون بچهات... کمک کن داره میمیره!

بعد به آراد اشاره کردم. خیلی خونسرد گفت:

- نترس. مقدار زیادی هروئین وارد بدنش شده برای همین اینجور میشه.

رفت و درو بست من همینجوری همونجا خشکم زده بوده هروئین؟ یعنی آراد من...؟ یه چیزی مثل پتک توی سرم کوبید که: آراد من؟ اون که حتی منو آدم حساب نمیکنه فقط بخاطر ماموریتش اینجاست...

اومده اینجا اصلا چرا برای نجات جون من جونش رو به خطر انداخت؟!!

احساس کردم یکی داره نگام میکنه. برگشتم دیدم  
 آراد با چشمای آبیش زل زده بهم و از اون لرزش  
 چند دقیقه قبلش خبری نیست.

سدیع دویدم کنارش و جوری رو زمین نشستم که  
 فکر کنم زانوم خورد شد. خودم رو انداختم توی بغلش  
 و میان چشمای پراز بهت اون شروع به حرف زدن  
 کردم:

- چرا؟ چرا به خاطر من خودتو فدا کردی هان؟  
 میدونی اونا به تو هروئین زدن؟ حالا من بااین عذاب  
 وجدان چیکار کنم؟

آراد با اون دستی که باز بود اون یکی دستش روهم باز  
 کرد و شروع به نوازش موهام کرد. من دیگه کارم از

هق هق گذشته بود. داشتم سکسکه میکردم. اونقدر  
تو بغلش موندم که خوابم برد.

اشوان اومد داخل و یه سرنگ دیگه از همون کوفتیا به  
آراد زد و بعد اومد سمت من! دوباره اونقدر کتکم زد  
که داشتم میمردم!

بعد رفت سمت آراد و یه اسلحه گذاشت روی سرش  
روبه من گفت:

- زود باش ازش خداحافظی کن چون دیگه  
نمیبینیش و ماشه ی اسلحه رو کشید!

\*\*\*

با تکونای شدید از خواب پاشدم و دیدم آراد داره با  
نگرانی نگام میکنه! سریع خودم رو انداختم توی بغلش  
و دوباره شروع به گریه کردم و میون گریه گفتم:

- خواب دیدم... خواب دیدم... که تو... که تو مردی...!

و بعد دوباره زدم زیر گریه، آراد سر منو از بغلش  
دراورد و با خنده و تمسخر گفت:

- بخاطر اینکه خواب دیدی من مردم اینجوری گریه  
میکنی؟؟

جوابش رو ندادم و دوباره شروع به گریه کردم اونم با  
کمال آرامش موهام رو نوازش کرد تا ساکت شدم.

با خجالت از تو بغلش دراومدم که گفت:

- اخی تو خجالت کشیدنم بلدی؟!!

و خودش زد زیر خنده... یکی زدم تو پهلوش که  
آخش دراومد سریع با ترس گفتم:

- وای تو رو خدا ببخشید... اصلا نمیخواستم بزنم، خیلی  
 دردت اومد؟؟ کجات درد میکنه؟؟ عوضی ها با چی  
 زدن؟ خدا ازشون نگذره! دردت شدید...!!  
 دم دهنمو گرفت و گفت:

- خوبم خوبم، یه درد کوچولو بود تموم شد رفت!  
 باشه؟! حالا دم دهن تو برمیدارم دیگه ادامه نده!  
 و بعد دستش رو برداشت، متوجه شدم دستش داره  
 خونه میاد، قلبم فشرده شد از درد!  
 سریع یه تیکه از مانتومو پاره کردم و گفتم دستشو  
 بیاره جلو اونم کاری که خواستم رو انجام داد. با کمال  
 آرامش دستش رو داشتم پانسمان می کردم، اول  
 خوناش رو پاک و خواستم بندم!



آراد از همون اول به من خیره شده بود برگشتم  
سمتش و گفتم:

- روتو اونور کن! نمیتونم اینجوری تمرکز کنم!  
یه تک خنده کرد و سرش رو برگردوند، منم وقتی  
کارم رو تموم کردم گفتم:  
- تموم شد میتونی برگردی!  
- ممنون!

لبم رو با درد گزیدم و خجالتزده گفتم:  
- کاری نکردم که!

آراد با خنده خودش رو یکم کشید عقب و گفت:  
- البته وظیفه بود. چون بخاطر تو اینجوری شدم!

شوخیش گرفته بود؟ تو این موقعیت جفتمون داشتیم  
می‌مردیم بعد این مرتیکه غاز منت سر من می‌داشت؟  
با کنایه گفتم:

- می‌خواستی نیای مگه من گفتم بیای؟ اصن چرا

اومدی که حالا منت بزاری سرم؟

دوباره داشت گریم می‌گرفت که گفت:

- باشه باشه! مگه چی گفتم؟! فقط خواستم فشارو

یکم عوض کنم! تورو خدا دیگه گریه نکن چون من

لباسم رو نیاز دارم. لباس دیگه ای هم ندارم که

بپوشم! همین الانم اگه بچلونمش یه کیلو اشک و آب

بینی میریزه ازش!

از خجالت سرخ شدم. ایش پسره پرو خوبه حالا یه بار  
تو بغلش گریه کردما... داشتم فکر میکردم چی بگم  
که جو عوض بشه اون جلوتر از من گفت:

- حالا نمیخواه لبو شی که من به شدت عاشق لبو  
هستم تضمین نمیکنم نخورمت!

من بیشتر سرخ شدم... ابلفضل این چرا یهو اینقدر بی  
حیا شد؟ از کی تا حالا روش باز شده... داشتم اتیش  
میگرفتم که پیشونیم داغ شد و گفت:

- اینقدر خجالت نکش و گرنه بعدیش از یه جای  
دیگست!

و خودش زد زیر خنده! رسما برگام ریخته بود... من  
پروی زبون دراز مقابل یه حرکت و دو کلمه حرف  
احساسی آراد مثل چی خلع صلاح شده بودم!

با مشتام افتادم به جوش... تا میتونستم زدمش البته  
 نوازش کردم! همونطوری که با مشتام میزدم به  
 سینهش دستام رو گرفت و با لحن جدی ای گفت:  
 - نکن!

و پاشد رفت اونور. اها همینه! اراد سگ بد اخلاقی که  
 میشناختم همینه! چی بود یهو رمانتیک بازیش از  
 خجالت آبم کرد...

منم رفتم نشستم پیشش که با صدای معدم دوتامون  
 زدیم زیر خنده! دست کرد توی جیب شلوار گرمش!  
 چرا من تا حالا دقت نکرده بودم این با شلوار راحتیه؟!  
 با یه دستش که جلوم تکون میداد به خودم اومدم  
 دیدم یه بسته شکلات تلخ گرفته روبروم.

تقریبا از شوق یه جیغ کشیدم و رو هوا قاپیدمش  
بازش کردم دیدم له لهه... ولی بازم بهتر از هیچی بود!  
تند تند شروع کردم به خوردن. اصلا یادم رفت که  
آرادم اونجاست! تا یادم افتاد سریع بیته رو گرفتم  
جلوش و دوباره پشش کشیدم و گفتم:  
- این دهنیه بزار از تهش بهت بدم!  
ولی آراد درست از همونجا که من گاز زده بودم یه گاز  
زد و گفت:  
- بیخیال اینجوری مزش بیشتره!  
و شروع به خوردن کرد. منم بیخیال شدم و بقیه  
شکلاتم رو خوردم.

در حین خوردن آراد هی پشت دستش رو میکشید  
روی صورتش منم نمیدونستم دقیقا چه واکنشی به  
حرکت عجیبش نشون بدم که گفتم:

- نکن! اگه گذاشتی یچیزبخورم!

- اون مرتیکه اینجوریت کرده؟

هیچی نگفتم که بلند تر پرسید:

- باتوام مگه کری؟ گفتم اون اینکارو باهات کرده؟!؟

نیم نگاهی بهش انداختم و مظلوم گفتم:

- آره!

اونقدر با بغض گفتم که خودمم دلم گرفت. دوباره

داشتم میزدم زیر گریه که آراد سرموگرفت توی بغلش

و گفت:

- هیس گریه نکن. خودم نابودش می کنم، اگه اینکارو نکردم آراد نیستم!!

سرمو از توی بغلش درآوردم و گفتم:

- ا.. چرا هی زرت و زرت سر منو بغل میکنی؟!!

تک خنده ای کرد و با ریز کردن چشم هاش گفت:

- ببخشید ولی دو دفعه قبل این تو بودی که با کله

رفتی تو شکمم تا اروم شی. دیدم داری گریه میوفتی

خواستم پیشگیری کنم. تازه لباسم داغون کردی!

دستمو به دماغم کشیدم و با حرص گفتم:

- میشه انقدر به روم نیاری؟ اگه از اینجا بیرون رفتیم

خودم برات یکیشو می خرم!

- نگران نباش امید حتما دنبالمون میگرده و پیدامون  
میکنه!

و سرشو تکیه داد به دیوار و چشماشو بست!

\*\*\*

یه هفته بود اونجا بودیم وبه غیر از دوبار که بردنمون  
بیرون برای دستشویی جای دیگه ای نرفتیم! توی این  
هفته اشوان دوبار از همون سرنگا به آراد زد ولی دیگه  
از لرزش خبری نبود.

فقط یکم سرش گیج میرفت که بعد چند دقیقه  
و خوب میشد. کنار آراد نشسته بودم که یهو در با  
صدای بلندی باز شد و اشوان با خشم وارد شد. رفت  
سمت آراد و گرفتش زیر مشت و لگدش؛ با جیغ رفتم  
سمتش و دستش رو گرفتم که پرتم کرد اونور و سرم



خورد توی دیوار که احساس کردم ماده ی گرمی روی پیشونیم راه گرفته ولی محل ندادم و دوباره رفتم سمتش که یه اسلحه درآورد و گرفت سمت آرادا! با تمام توانم دستش رو کشیدم و بعد صدای بوم شلیک بود که توی سرم اگو میشد و صدای فریاد آرادا...

دیگه هیچی نفهمیدم و چشمام بسته شدن فقط در لحظات آخر صدای یکی رو شنیدم که روبه اشوان میگفت:

- آقا زود باشید پلیسا رسیدن!

و بعد احساس کردم روی هوا معلقم! و بعد تاریکی...

\*\*\*

سعی کردم لای چشمام رو باز کنم. یکی از چشمام رو باز کردم که نور زد!

دوباره بستم و باز کردم و هی پلک زدم چشمام عادت کرد! به دور و اطرافم یه نگاه انداختم که دیدم یه اتاق صورتی با وسایل سفید روبه رومه.

سعی کردم موقعیتم رو درک کنم، دستم رو گذاشتم روی تخت سفیدی که روش خواب بودم و سعی کردم بلند شم که اون یکی دستم سوخت؛ یه نگاه کردم دیدم سرم به دستم وصله! با وحشت شروع به فریاد زدن کردم:

- هوی! آهای! کسی اینجا نیست؟! آراد...

یه لحظه صحنه ی تیر خوردن آراد اومد دم نظرم؛ آراد کجاست؟! من کجام؟! اینجا چه خبر بود؟ داشتم

فکر هام رو کنار هم میذاشتم که با صدای آشنایی سه  
متر پریدم هوا:

- آراد مرده! توهم تو خونه ی منی!

برگشتم به اشوان که با اخم های درهم منو نگاه  
میکرد نگاه کردم.

یا خدا این اینجا چیکار میکنه؟ چه بلایی سرم اومده  
بود؟! اشوان انگشتش رو تهدید وار تکون داد و گفت:

- اگه یبار دیگه اسمش رو بیاری تورو هم میفرستم  
پیش اون!

بدون هیچ حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد. بعد از  
اینکه رفت اونقدر گریه کردم که شب شد.

با صدای در به خودم اومدم ولی چیزی نگفتم. بعد از  
چندبار دیگه در زدن در باز شد و یه دخترریزه میزه

توی درگاه در نمایان شد. چون تاریک بود هیچی نمیتونستم ببینم! خودش کلید برق رو زد. دودیکه از چیزی که روبروم بود هنگ کردم.

اومد جلو و یه سینی گذاشت روی عسلی کنار تخت و خواست بره بیرون ولی یه لحظه وایساد و گفت:

- منو ببخش همین! فقط منو ببخش!

باورم نمیشد! باران آدم اشوان بوده؟! یعنی این همه مدت تو خونه ی ما جاسوسی میکردی؟!!

غذایی که گذاشته بود روی میزرو با دستم پرت کردم رو زمین که با صدای بدی شکست! یهو در باز شد و اشوان خشمگین اومد تو. یه تو گوشی خوابوند توی گوشم که گوشام سوت کشید و بعد با صدای خیلی بلند گفت:

- رم کردی؟! میخوای آدمت کنم؟! اینجا خونه ی  
 بابات نیست که بخوای ناز کنی! یه بار غذای باروانو  
 خوردی که خوردی نخوردی دیگه از غذا خبری  
 نیست!!

و بعد با صدای بلند داد زد:

- باران بیا این خورده شیشه هارو جمع کن و تا فردا  
 به این هیچی نده فهمیدی؟!!

باران دست پاچه اومد توی اتاق و گفت:

- بل...بله آقا!

و بعد سریع مشغول جمع کردن شیشه ها شد و بعد با  
 یه بخشید رفت بیرون.

اشوان رو به من گفت:

- پنج ماه دیگه عیده. از اونجایی که من جایی کار دارم و باید برم اگه میخوای یه لیست از چیزایی که نیاز داری بنویس بدم برات بخرن!

این چی میگه؟! منکه یادمه ماه مرداد بود که دزدیدم یعنی آخرای آبان الان؟!

- آره درست فکر میکنی. ولی تو دوماه بیهوش بودی به خاطر ضربه ای که به سرت خورده بود.

هنگ کردم! یعنی دوماه اینجا بودم! اصلا اینجا کجاست... همینو از اشوان پرسیدم که با لحن کثیفی گفت :

-یجایی که دست هیچکس بهت نمیرسه!

بعد بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون دوباره شروع کردم به گریه اصلا باورم نمیشد آراد مرده... مگه میشد؟

یعنی من باعث مرگش شده بودم؟! یه جایی ته قلبم... یه صدایی میگفت آراد زندست! ولی من خودم دیدم به اون تیر زد...

دوباره شروع به گریه کردم اینقدر گریه کردم نفهمیدم کی چشم هام گرم شد و بخواب رفتم. یه هفته از اون روز شوم یعنی روزی که فهمیدم آراد مرده گذشته بود...

نه با کسی حرف میزدم و نه چیزی میخورم اینقدر لاغر شده بودم که حد نداشت!

اشوان بعد از اون روز دیگه نیومد... یعنی از باران شنیدم که رفته بود ماموریت! یعنی قاچاق! ولی فقط یه پوزخند زدم و هیچی نگفتم.

اینقدر غذا نخوردم که دکتر آوردن بالا سرم... اون هم بهم سرم وصل کرد. این چند روز فقط با سرم تغذیه میکردم؛ فقط بعضی موقعه ها آب میخوردم.

نیمدونم چند روز گذشته بود که در با صدای بدی باز شد و پشتش صدای گریه آشنایی پیچید توی گوشم. تمام توانم رو جمع کردم ولای چشم هام رو باز کردم با دیدن مامان یه پوزخند زدم دوباره چشمام رو بستم. مامانم سرم رو از دستم درآوردم و زیر بغلم و گرفت و با گریه گفت:



- پارمیس دخترم! الهی من بمیرم و تورو اینجوری  
نبینم... زودباش را بیا بیا بریم! یالا دیگه!

حتما اومده بودن ببرنم برای تحویل به اون یارویی که  
منو خریده بود... با صدای خش دار گفتم :

- من با تو ته جهنم نمیام!

و خواستم بخوابم روی تخت که بابا اومد داخل  
دستش انداخت زیر پاهام و بلندم کرد. ولی من هیچی  
نگفتم! یعنی اونقدر بی جون بودم که توان گفتن  
چیزی رو نداشتم...

سریع از یه راه پله منو برد پایین مامانم هم  
همینطوری گریه کنان می دوید دنبالمون. سریع منو  
گذاشت عقب یه ماشین و خودش و مامان هم جلو  
نشستن و راه افتادیم ولی من توان باز نگه داشتن

چشمام رو نداشتم... دوباره چشم هام رو بستم و به  
عالم خواب رفتم.

\*\*\*

وقتی چشمام رو باز کردم دیدم مامانم گریون نشسته  
بالای سرم، سرم رو با نفرت برگردوندم که گفت:

- تورو خدا روتو از من برنگردون، پارمیس دخترم باور  
کن خیلی دوستت دارم!

زندگیم رو خراب کرده بودن... آیدنم رو گرفته بودن...  
اون عوضی ها آراد رو... آراد رو از من گرفته بودن بعد  
بههم میگفت دوستم داره؟ با بغض و خشم لب زدم:

- برو بیرون مگه تو خدا میشناسی؟

مامان با گریه گفت:

- میرم ولی باید این جیگرا رو بخوری تا برم!  
 خوردن اونارو ترجیح دادم تا دیدن قیافه مامان و  
 یاداور شدن چیزایی که به سرم اومده بود پس به زور  
 دو سه تا لقمه خوردم اونم پاشد رفت ...

\*\*\*

تقریبا یک ماه دیگه هم از اون موقع که مامان اینا منو  
 از اونجا نجات دادن گذشت ولی من هنوز با  
 هیچکدومشون حرف نزددم! شوک مرگ آراد دوباره  
 توان گریه کردن رو از من گرفته بود...  
 داشتم با عذاب وجدانی که یقم رو گرفته بود مجادله  
 میکردم که یهو مامان درو اتاق رو باز کرد و گفت :  
 - پاشو پارمیس باید بریم! پلیس ها پیدامون کردن!

توی حال بی حالی لبخند هیستیریکی لب هام رو کش آوردن و شروع به خنده های قه قه وار شد.

مامان داشت با بهت نگاهم میکرد و میگفت بلند شم اما من به صورت نگرانش یه لبخند زدم و از جام تکون نخوردم که بابا اومد دست منو گرفت و تقریبا کشید.

همینجوری که دنبال خودشون می کشیدم منم سعی میکردم خودمو نگه دارم که مامان گفت:

- پارمیس خواهش میکنم شاید دیگه منو قبول نداشته باشی ولی به یاد اونروزا و احترامشون همراهمون بیا، درسته پندار پدر واقعی تو نیست ولی توی این بیست سال برات چی کم گذاشته؟ به خاطر این همه محبتی که بهت کردیم همراهمون بیا!

با صدایی که از شنیدن این حرفا تحلیل رفته بود و شوک جدیدی که بهم وارد شده بود تقریبا با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم :

- پدر واقعی ایم نیست...؟

مامان چشم هاش رو با نگرانی توی چشم هام چرخوند و لب زد:

- تو نمیدونستی؟! من فکر میکردم همه چیزو میدونی... الان موقع این حرفا نیست.

و راه افتادن سمت یه زیر زمین مخفی. وقتی از اونجا رفتیم چندتا پلیس بالا تر از ما ایستاده بودن با دیدن ما دستور ایست دادن ولی مامان بابا می دویدن.

با دستور ایست سوم صدای تیر بلند شد و من برای دومین بار مرگ عزیزم رو جلوی چشم دیدم!

بابام رو دیدم که وسط پیشونیش سوراخ شده بود و  
با لب هاش زمزمه میکنه فرار کن!

با تمام توانم جیغ کشیدم... حالا مامان هم به من  
اضافه شده بود و جیغ میکشید! پلیسا اومدن و به  
مامان دستبند زدن و من رو بلند کردن.

چشم هام میخ بدن بی جون بابا شده بود و لب هام از  
وحشت بهم میخورد... لرز بندی توی تنم افتاده بود.

از دور امید رو دیدم که داره میدوه سمتم من  
همونجوری سرجام سیخ شده بودم به خودم که اومدم  
توی بغل امید بودم.

اون منو با ماشین شخصیش برد خورش تا رفتیم توی  
خونه سحر عین جت دوید سمتم خودش رو انداخت

توی بغلم. و شروع کرد به گریه کردن من هیچی  
نمیگفتم و همینجوری مونده بودم امید گفتم:

-- موفق شدن اشوان رو دستگیر کنن!

من با شنید اسمش شروع کردم به جیغ زدن با تمام  
توانم جیغ میزدم امید و سحر که از حرکت من  
وحشت کرده بودن نمیدونستن چیکار کنن سریه زنگ  
زدن به یه دکتر.

من دکتر نمیخواستم... من زندگی قبلیمو میخواستم!  
مامانمو میخواستم! بابامو میخواستم! آرادو میخواستم...  
دکتر با یه آرامبخش منو به عالم بیخبری فرستاد...

\*\*\*

وقتی چشم هام روباز کردم و دوباره شروع به جیغ زدن کردم امید و سحر سریع اومدن توی اتاق نمیدونستن چیکار کنن... دوباره دکتر رو خبر کردن! یه هفته ایی روال گذشت که دکتر پیشنهاد داد که منو بیمارستان روانی بستری کنن... برام مهم نبود! حتی اگه به چشم یه دیوونه بهم نگاه میکردن برام مهم نبود؛ فقط میخواستم چشم درونم رو با جیغ هام خالی کنم!

امید اول باهاش خیلی بد برخورد کرد ولی وقتی حال من رو دید قبول کرد!

جلوی چشمم جوری باهام رفتار میکردن که انگار متوجه چیزی نمیشدم اما من میفهمیدم... میفهمیدم چی به سرم اومده بود!



من فهمیده بودم آراد به خاطر من مرده بود!  
فهمیدم که بابا برای فراری دادن من کشته شد و  
مامانم... معلوم نبود چی به سرش آورده بودن!  
خوب فهمیده بودم که خونه و زندگی شادم توی سرم  
خراب شده بود و در نظر خودم مقصر همش من بودم!  
امروز قرار بود بریم تیمارستان... من با هیشکس حرف  
نمیزدم. حرف زدن رو یادم رفته بود انگار  
وقتی به تیمارستان رسیدیم دلخور به امید و سحر  
گفتم :

- شماها هم برید!

\*\*\*

یک ماه و نیم از بستری شدنم میگذشت... خودمم  
خسته شده بودم از اینجا! تصمیم گرفتم وانمود به

خوب بودن کنم که هرچی زودتر از اینجا برم بیرون...  
 تحمل قرص ها، دیوانه های اطرافم و فضای بسته ی  
 اونجا رو نداشتم...

پس شروع به حرف زدن کردم... خیلی کم! بعد یه  
 هفته تظاهر به خوبی، دکترم به امید گفت میتونم  
 مرخص بشم.

بعد از اینکه از اوجا اومدم بیرون، بی حرف داخل  
 ماشینش نشستم و وقتی داشت به سمت خونه  
 خودش میرفت، زیر لب به امید گفتم:

- خونه ما هنوز هستش؟

امید از آینه وسط ماشین نگاهم کرد و گفت:

- آره، برا چی؟ اصلا فکرشم نکن بزارم بری!

به چشم هاش خیلی سرد نگاه کردم و بی احساس  
گفتم:

- من میخوام برم و میرم. اگه منو نمیبری تا با تا کسی  
برم!

امید کلافه دستش رو روی فرمون زد و گفت:

- خیلی خوب فقط چندساعت باشه؟

پوزخندی به لبم نشست. کاش حداقل ادای اینکه  
نگران من بودن رو در نمیآوردن... با لحن قاطعی که  
خودمم از سرماش لرز کردم گفتم:

- من برای همیشه میرم اونجا!

امید دستی به صورتش که ریش هاش رو زده بود  
کشید. سری به نشون منفی تگون داد و گفت:

- همیشه.

در حین حرکت خواستم دوباره در ماشین رو باز کنم  
که سریع گرفت کنار و وحشت زده گفتم:

- چیکار میکنی!؟

پوزخندم با این حرکتش عمیق تر شد و با کنایه  
گفتم:

- چیشد ترسیدی؟ دوباره میخوای بندازیم گوشه  
تیمارستان؟ دیگه بهت زحمت نمیدم منو ببر خونه  
خودمون!

چیزی نگفت و سرش رو به معنی منفی تکون داد.  
خواستم بازم پیاده بشم که گفتم:

- باشه میبرمت ولی سحر هم پیشت میمونه! در ضمن  
من برا خوبی خودت بردمت اونجا جایی ولت نکردم!

دیگه حرفی نزددم. با موندن سحر مشکلی نداشتم.

\*\*\*

سه ماه برگشتم خونمون هم گذشت و من همچنان  
مثل جنازه بودم! نمیدونم چرا توان پرسیدن از آراد رو  
نداشتم. کسی هم حتی اسمش رو نمیآورد توی این  
مدت.

میترسیدم بپرسم و امید هم بگه آراد مرده بود! دیگه  
اگه اونم تایید میکرد تنها نور توی قلبم از بین میرفت.  
کم کم داشتم روحیمو به دست می آوادم و دوباره شاد  
میشدم ولی ته خنده هام یه غم بزرگ بود! غم از  
دست دادن آراد، غم از دست دادن به اصطلاح پدرم و  
حبس ابد شدن مادرم.

امروز بلاخره عزمم رو جمع کرده بودم که از امید  
بپرسم پدر واقعیم کیه! اون حتما میدونست...  
سحر و امید توی خونه ما میموندن. خونمون سه تا  
اتاق مهمون داشت که دوتای اونا توسط امید و سحر  
پر شده بود.  
درو زدن وقتی گفتم بفرمایید، سحر با وسایل نقاشیم  
وارد شد. گفتم هزاره اونجا اونم گذاشت و رفت.  
رفتم وایسادم جلوی بوم، پالتم رو گرفتم دستم و پر  
کردم از رنگهای نقاشی. چشمام رو بسته بودم و  
همینجوری میکشیدم وقتی به روبرو نگاه کردم دیدم  
یه جفت چشم آبی با شیپنت داره نگام میکنه؛ با  
دیدنشون بغضم گرفت ولی تصویر رو کامل کردم...

وقتی تصویر آراد تمم شد روی بوم دیگه عکس مامان و بابا رو کنار هم کشیدم، داشتم از بغض خفه میشدم ولی باز اون فوبیای لعنتی برگشته بود.

خنده خوب است! قهقهه عالی است! گریه انسان را آرام میکند، اما لعنت بر بغض! این جمله چقدر وصف حال الان من بود.

هر سه تصویر رو روبروی تخته آویزون کردم و از اتاق رفتم بیرون.

1 ماه و 15 روز تا اتمام صیغه من و آراد مونده بود ولی نمیدونم چرا ته دلم حس میکردم آراد زندست. ولی یاد صحنه تیر اندازی اشوان که میوفتادم، نا امید میشدم...

تازه داشتم درک میکردم چه حسی به آراد داشتم!  
 من دوش داشتم... نمیگم عاشقش بودم چون به  
 عشق اعتقاد نداشتم ولی دوش داشتم!

لجبازی هاش رو، کلکل ها و غرورشو دوست داشتم...  
 اینی که ازم محافظت میکرد بهم آرامش میداد اما...  
 با صدای در به خودم اومدم و مغموم لب زدم:  
 - بفرمایید.

صدای امید از پشت در شنیده شد:

- میتونم پیام؟

تک خنده تلخی کردم و با شادی تصنعی لب زدم:

- برو توی فرهنگ لغت معنی بفرمایید رو پیدا کن

اونوقت میتونی بیای!



امید در رو باز کرد و در حالی که پشت سرش میبست لب زد:

- خیلی خوب بابا چیه باز تو هاپو شدی ؟

پاهام رو توی شکمم جمع و با زبون درازی گفتم:

- از پسر عمم به ارث بردم! میبینی مردم از پسرخاله

هاشون چیزای خوب به ارث می برن اونوقت ما باید

هاپو بودن رو ارث ببریم! عجب روزگاریه!

امید نشست روی تخت و با زدن دستش به پاش

چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

- خیلی خب حالا! صبح گفتی کارم داری ولی وقت

نشد بپرسی. حالا بپرس ببینم کارت چیه کوچولو.

زبونم رو در اوردم توی همون حالت ادای کوچولو

گفتنش رو در اوردم. بعد با یادآوری چیزی که

میخواستم بگم حالم گرفته شد و خود به خود خندم  
جمع شد.

لب هام رو روی هم فشردم و با تردید لب زدم:

- راستش .. یعنی میخواستم..

امید که انگار تازه چشمش به نقاشی اراد خورده بود با  
تعجب به من نگاه کرد و لب زد:

- چرا عکس اراد رو زدی اونجا؟

سریع لبمو گزیدم و گفتم:

- دلم میخواد تو فوضولی؟ تو کارایی که به تو مربوط

نیست دخالت نکن! حالا بگو ببینم پدر اصلی من

کیه؟

امید لبش رو با زبون تر کرد و نگاه نگرانی به من  
انداخت. بعد با لحن نگران تری لب زد:

- مطمئنی میخوای بدونی؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- مطمئنم!

امید یکم مکث کرد. انگار به زور میخواستن از تو  
دهنش با انبر حرف بکشن! یکم این پا و اون پا کرد و  
بعد به تندی گفت:

- پدر من! مادرت با پدر من به دایی پدرام خیانت  
کرده بود و به همین خاطر اونو کشت...

این دیگه زیادی بود... شوهر عمم پدرم بود؟ امید  
برادرم بود؟

یه لحظه جلوی چشمام سیاهی... رفت که امید خم  
شد به سمتم.

انقدر بغضم شدید بود که نمیتونستم حرف بزنم...  
امید سرم رو گرفت تو بغلش نمیتونستم گریه کنم...  
فقط هق میزدم ولی امید گریه میکرد!

\*\*\*

دو هفته گذشته بود و من هر شب نگاه کردن توی  
چشمای آراد به آرامش میرسیدم و تا صبح تو  
چشماش خیره میشدم...

متوجه علاقه امید به سحر شده بودم و بعضی موقع  
ها نگاه های دزدکی سحر به امید رو شکار میکردم!  
نگاه های خیرشون بهم دیگه داشت حالمو بد میکرد  
که کلافه و با صدای بلند گفتم:

- پس ما باید تا چند روز دیگه منتظر یه نی نی هم باشیم مگه نه امیدخان؟

سحر از خجالت سرخ شد و من گفتم:

- اوخی حالا لبو شو میام میخورمت!

یهو یاد حرف آراد افتادم و دوباره دلم گرفت که امید گفت:

- پارمیس اینجوری نگو خانوم آیندم آب شد، من خانم آب شده نمیخوام!

سحر از این حرف امید بیشتر سرخ شد که گفتم:

- اِ.. چه عجب! شما اینقدر ضایع بازی درآوردین که

من میخوامم از اینجا برم تا راحت باشین! حالا

شیرینی رو کی میخوریم؟

امید به سحر که سرخ سرخ بود نگاه کرد و گفت:

- دوهفته دیگه!

مستانه خندیدم و لب زدم:

- اوه..! چه هولی امیدخان! شبا باید سحر و تو اتاق خودم بخوابونم دیگه.

سحر یهو عین این جنگلی ها افتاد دنبالم هی جیغ میزد که وایسا اگه بگیرمت کشتمت! دور مبل ها میدویدم و با خنده گفتم:

- وا... مگه از جونم سیر شدم که وایسم تا توی زامبی منو بخوری؟

بعد از یکم دویدن اونم حسابی خسته شد. باهم رفتیم داخل. تمام این دوهفته رو توی بازار میگشتیم دنبال خریدای عروسی سحر و امید بودیم.

صبح عروسی به اجبار سحررفتم آرایشگاه؛ البته من بعد از اون اتفاق همیشه لباس مشکی میپوشیدم... حتی لباسی که برای عروسی امید گرفتم هم یه ماکسی مشکی بلند تا مچ پام بود و یه کمر بند سفید میخورد روش.

کفش مشکی هم خریدم که باهاش ست باشه و گفتم آرایشم هم خیلی ساده باشه! وقتی آرایشم تمام شد نداشت خودم رو توی آیینه ببینم و گفت توی مهمونی ببینم که شوکه بشم ولی من حوصله این ادا بازیارو نداشتم به آرایشگر گفتم:

- مطمئنی نمیزاری خودم رو ببینم؟

حتما یه بلایی سر قیافم آورده بود عجوزه. با اطمینان و لبخند روی لبش گفت:

- معلومه که نمیزارم!

گوشیم رو درآوردم و زدم روی دوربین و گرفتم جلوم  
بعد نشستم رو صندلی و به آرایشگره گفتم:

- اول این رژه رو کاملا پاک میکنی و بجاش یه کمرنگ  
تر میزنی! بعدشم میری سراغ این خط چشم که تا  
چونم ادامش دادی و کوتاهش میکنی! قدم بعدیتم  
اینه که اون رژ گونه قرمزت که نصف صورتمو گرفته  
پاکش میکنی اخرشم اون نگین که زدی گوشه ابروم  
رو برش میداری!

زنه دستشو زد به کمرش و با حالت طلبکاری گفت:

- وا... خب بگو کل آرایشمو رو پاکن دیگه!

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

\_دقیقا؛ حالا زودباش شروع کن تا دیرم نشده!



- اینجوری من هزینه دوتا آرایشو ازت میگیرم.  
نه بابا چه پرو بود... اما حوصله چونه زئن نداشتم و  
گفتم:

- مگه من حساب میکنم؟! شما از آقا داماد پول  
هرچندتارو میخوای بگیری بگیر!  
دوباره شروع کرد، وقتی کارش تموم شد ساعت ۵ بود،  
خوب شد با سحر اومده بودم و گرنه اگه دیرتر میومدم  
وقتی میخواستن شام بدن باید میرسیدم!  
وقتی کارش تمام شد دوباره توی گوشیم خودم رو  
دیدم بااینکه اون سری خوشگلتر شده بودم ولی الان  
ساده و خوشگل و البته شیک و کلاسیک بودم.  
چقدرر خودشیفتم من حال کنید!

آرایشگر گفت لباسم رو همونجا بپوشم منم رفتم و پوشیدم. دلم بدجور هوس شکلات تلخ کرده بود.

از توی کیفم یه تیکه برداشتم و گذاشتم توی دهنم که صدای آرایشگر دراومد:

- چیکار میکنی دختر!! الان دور دهنتم کاکائویی میشه!

درحالی که شکلات رو میجویدم لب زدم:

- هرکاری دوست داشته باشم میکنم این یک، مگه قراره تا ته شب دهنمو مهر و موم کنم یا خدایی نکرده کیک و شام عروسی رو کوفت نکنم این دو، بعدم مگه من بچم که دور دهنمو کاکائویی کنم؟! خودم بلدم چطوری بخورم این سه! بازم هست میخوای بگم؟!!

تمام اینارو با اعصاب خراب گفتم، آرایشگره بدبخت  
همچین توی خودش جمع شده بود که یه لحظه دلم  
براش سوخت!

بعداز مرگ آراد و بابا یکم عصبی شده بودم و با  
کوچیکترین حرف از کوره در میرفتم. زنه حرف من  
که تموم شد دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:  
- وا دخترم... چرا همچین میکنی قلبم اومد توی  
دهنم! خداییش یه لحظه فکر کردم پسری همچین که  
داد میزدی بخدا آدم فکر دیگه ای نمیکنه. بعدم مگه  
من چی گفتم؟ برات رژ مایع زدم هنوز خشک نشده.  
حالا هم برو این عروس خانوم مارو کشت از بس گفت  
خواهر شوهرم کو؟!!

دویدم سمت اتاقی که سحر توش بود. تا درو باز کردم  
همینجوری سیخ موندم سر جام!

وای چه خوشکل شده بود! بریم تو بحر توصیف: به  
چشمای مشکیش یه خط چشم بلند کشیده بود هم  
زیرش و هم روش و بعد با سایه ی دودی بالای  
چشماش رو تقریبا سیاه کرده بود و باسفید هم  
دنبالشو کشیده بود که به درشتی چشماش و البته  
مشکی بودنشون اضافه میکرد.

ابروهاشم خیلی نازک کرده بود و البته خیلی هم  
بهش میومد.

روی صورتش گریم کرده بودند که برجستگی روی  
گونه هاشو بیشتر میکرد که یه رژگونه صورتی هم زده  
بودند روش که برجستگی گونه هاشو دوبرابر میکرد.

لباش هم خودشون بزرگ بودن و فقط برایش یه رژ  
جیگری زده بود خلاصه که خیلی خوشگل شده بود!

با صدای سحر به خودم اومدم:

- هوی الاغ کجایی؟! خوردی منو تموم شدم!

نگاهم رو ازش گرفتم و با شیطنت گفتم:

- عزیزم مطمئن باش خوردنی نیستی و گرنه امید تو

این چندروز خورده بودت!

سخر یه جیغ زدو خواست بیفته دنبالم که گفتم:

- هوی عروس حد خودتو بدون و گرنه باعمم که میشه

مادر شوهرتو پشت سرت توطئه میچینیم و از چشم

امید میندازیمت!

سحر اخماشو توهم کرد و دست هاشو زد به کمرش.

با لحن متعجب و طلبکاری گفت:

- عروس دیگه چه صیغه ایه؟! از کجات درآوردی؟!!

تک خنده ای کردم و با لحن خودش گفتم:

- وا مگه تو عروس نیستی؟! از توی دهنم و از ته

حلقم و از حنجرم درآوردم!

سحر دستم رو کشید و گفت:

- باشه باشه تسلیم! بیا بریم که شازده داداشت دم در

منتظرمونه!

- منتظرمونه نه؛ منتظرته! تو برو من خودم با عمه اینا

میام.

سحر با نگرانی خیلی یهویی گفت:

- نه همیشه اگه تو نباشی امید منو میخوره!

چشمامو گرد کردم و بعدم یهو زدم زیر خنده و گفتم:

- تا تو باشی دیگه رژ جیگری نزن!

سخر یهو سرخ شد و گفت:

- منحرف عوضی منظورم اون نبود!

بسم الله مگه من منظورم چی بود؟ با خنده گفتم:

- والا بخدا منم منظورم منحرفانه نبود فکرتو تمیز کن

خواهرم. منظورن این بود که با نگاهش تو رو میخوره!

سخر یه جیغ زدو خواست بیفته دنبالم که آرایشگر

گفت:

-صلوات... آقا داماد تشریف آوردن!

سحر که میخواست دنبال من بدوئه با شنیدن این حرف یهو حول شد و دنباله لباس عروسش رفت زیر پاش و با مخ اومد رو زمین! آخی... فک کنم مُرد. زیر لبی گفتم:

- سحر جون پاشو عزیزم ما عروس چلفتی نمیخوایما!  
 همه زدند زیر خنده ولی سحر با چهره ی سرخ شده  
 همنونجا مونده بود که امید اومد سمتش و خواست  
 بلندش کنه که پاش یکم سر خورد و من گفتم:  
 - دومادمون انگار دست پا چلفتی تره البته. بپا توام  
 نیای رو زمین.

اینبار با صدای بلندتری همه زدند زیر خنده... خودم  
 رفتم جلو و امید رو کنار زدم.



دست سحر و گرفتتم بلند کردم ولی سحر با چهره ی  
سرخ اونجا ایستاده بود. زیر گوشش پچ پچ کردم:

- سحر جون میدونی امید عاشق آلبالوئه؟!!

سحر از بازوم یه نیشگون ریز گرفت و گفت:

- خفه میشی یا خفت کنم؟!!

- اوا عروسم انقدر پررو؟! ادم با خواهرشوهرش

اینجوری حرف میزنه؟! ببخشید فراموش کرده بودم

شما اصلا ادم نیستین؛ شما یکی از دختر عمه های

جناب الاغ هستین!

سحر زیر لبی غرید:

- پارمیس بخدا خفت میکنم!

رو به هر کس اونجا بود با صدای بلندی گفتم:

- وای خدا همه شاهد باشید چه عروس چشم سفیدیه... جلوی همه منو تهدید به کشتن کرد! خدا به دور هنوز دیر نشده امید خواهش میکنم تو تصمیمت یه تجدید نظر بکن!

سحر که دیگه رسما داشت از سرش دود بلند میشد روبه من گفت:

- من اگه تو رو نکشم اسمم سحر نیست!!

متفکر بهش نگاه کردم و خیلی جدی لب زدم:

- خب باشه. اگه نکشی اسمت رو میزاریم

قلی..چطوره؟ هان؟!

سحر دیگه رسما داشت پس میوفتاد با التماس گفت:

- پارمیس گالت رو ببند وگرنه میام حوری میزنمت

که مردن برات بشه آرزو...

چشم هام رو تنگ کردم و گارد گرفتم که توی اون لباس مجلسی به شدت مسخره دیده شدم و گفتم:

- جدی؟! ولی از اونجایی که من تحت آموزشات پلیسی بودم فکر میکنم برعکس این اتفاق بیفته ها! سحر خواست حمله کنه طرفم که گفتم:

- ای وایه من امید! تو روح با این انتخابت... دهن وب که هست، چشم سفید که هست، قاتل که هست، بنا که هست میخواد دهنمو گل میگیره، پرو که هست، آلبالو که هست! این دیگه چه زنیه؟ بخدا این یه پا شارلاتانه!

آرایشگره به نشونه ساکت کردن ما گفت:

- وای دختر چقدر تو زبون میریزی! حالا آقا داماد زود پول منو بده و عروستو وردار ببر. این دختره ام ببر که

منو کشت! یه دور آرایشش کردم مجبورم کرده دوباره  
پاک کنم و دوباره آرایشش کنم!

با خنده و شوخی بهش گفتم:

- خب من که گفتم ساده باشه! مشکل از گوشای  
خودته بهتره یه سمک بخری تا مشتری هارو  
اینجوری عذاب ندی بعدشم...

ارایشگره با ترس دست هاش رو توی هوا تکون داد و  
گفت:

- باشه دختر حالا من هرچی بگم تو انقدر زبون درازی  
که یه جوابی میدی... یوقت از زبون کم نیاریا.

خندیدم و بازم جوابشو دادم. اصلا کم آوردن توی  
کلکل برای من مساوی با مرگ بود.

- نه عزیزم نگران نباش. شما اگه کم نیاری من کم  
 نمیارم بعدم زبون من همونطور که شما گفتید خیلی  
 درازه و مشکل اینجاست که زبونای شما خیلی کوتاهه.  
 دیگه کسی هیچی نگفت منم از فرصت استفاده کردم  
 لباسامو پوشیدم و شالم رو همینجوری رو سرم ول  
 گذاشتم و رفتم بیرون و خواستم تا کسی بگیرم که  
 دیدم عمه از دور داره میدوه سمتم!  
 راستش بخاطر کار مامان روم نمیشد توی چشماش  
 نگاه کنم...  
 به خودم که اومدم دیدم تو یه جای گرم و نرمم و عمه  
 داره منو به خودش فشار میده...  
 قبل از اینکه اون چیزی بگه من با خجالت لب زدم:  
 - عمه... عمه... منو بخاطر کار مامانم ببخشید!

عمه دستشو پشت کمرم نوازش وار کشید و با بغض  
ناشی از ندیدن طولانی مدت من گفت:

- نه عزیزم تو چرا معذرت خواهی میکنی؟ مگه تقصیر  
توئه؟! تازه من الان خیلی خوشحالم که یه دختر هم  
دارم.

از اینهمه خوبیش بیشتر خجالت دزده شدم! خودم رو  
از توی بغلش درآوردم که از لپم یه بوس کرد و گفت:

- عزیزم ماه شدی! امشب قصد کردی پسرا رو راهی  
بیمارستان کنی نه؟

خندیدمو گفتم:

- اعمه اینطوری نیست تازه عروستو رو ندیدی وگرنه  
این حرفو نمیزدی!

عمه مثل خودم با شیطنت خندید و گفت:

- اون که الان دیگه صاحب داره!

به شوخی اخم هام رو توی هم کشیدم و با زدن دست هام به کمرم گفتم:

- منظورتون این بود که من بی صاحبم؟

عمه رو دست خودش کوبید و با گاز گرفتن لبش گفت:

- نه دخترم این چه حرفیه منظورم اینه که شما هنوز محردی و دیگه باید سر وسامون بگی....

- وای عمه خواهش میکنم شروع نکن! من نمیخوان ازدواج کنم قصد ادامه تحصیل دارم!

- وایجوری میگی انگار خواستگارا دم در صف کشیدن!

به تیکه ای که انداخت خندیدم و مشت کم جونی به بازوش زدم. من هنوز زن آراد به حساب میومدم مگه نه؟ بغضی که توی گلوم نشسته بود رو به سختی فرو دادم و با نشوندن یه لبخند اجباری روی لبم گفتم:

- به هر حال من ازدواج نمیکنم و تمام اگه هم بکنم فعلا نمیکنم! عمه جونم ماشالله شما هم خیلی خوشگل شدی! باید برای شما هم دنبال شوهر باشیم.

-! دختر دیگه زیاد پرو نشو حالا هم بیا بریم با ماشین من که این دوتا کفتر عاشق خلوت کنن!

بدون هیچ حرفی رفتم و نشستم جلوی هیوندای سفید عمه. خودم ماشین نیاوردم وگرنه حتما با ماشین خودم میرفتم.



تا وقتی رسیدیم به سالن عمه کلی قربون صدقم رفت  
وقتی ماشین پارک کردیم رفتیم داخل.

صدای موسیقی کر کننده بود و دخترا وسط بودن و  
عین الاغ و خر انگار دستاشون تو هوا معلق بود .

رفتیم پشت یه میز و با عمه گرم صحبت بودیم که با  
صدای دست به خودمون اومدیم. فکر کنم عروس و  
دوماد اومدن.

جالب اینجا بود که همونا که وسط بودن عین مرغی  
که دنبال دونه میگرده دنبال روسری میگشتن.

بالاخره وارد شدن منم رفتم به استقبالشون که سحر  
گفت:

-- عوضی کجا غیبت زد ؟

خندیدم و خبیثانه گفتم:

- با عمه اومدم داشتیم واسه تو نقشه میکشیدیم!

امید اومد نزدیکم و با تشر گفت:

- هوی زنمو ول کن.

زبونمو براش در اوردم و گفتم:

- خوبه هنوز زنت نیست اگه من هم نخوام نمیشه!

مگه نه سحر؟

سحر دستشو دور گردن من انداخت و با یه لبخند

گشاد گفت:

- اره اگه پارمیس راضی نباشه من عروسی نمیکنم!

زبونمو برای امید بیشتر در اوردم و با خنده گفتم:

- عزیزم فکر کنم تا توی فیها خالدونت سوخته مگه

نه؟ دیگه سر به سر من نزار!

امید دهن کجی کرد و گفت:

- خب بابا شوخی هم نمیشه باهات کرد!

راه افتادن سمت جایگاه عروس و داماد همه دوباره داشتن میرقصیدن انگار نه انگار اینا همینایی بودن که الان دنبال روسری بودن. توی فکر بودم که عمه دستم رو کشید وسط!

منم که عاشق رقص بودم شروع به رقصیدن کردم انقدر ناز میرقصیدم که، عمه هم خوشگل میرقصید بعد از اینکه حسابی رقصیدیم رفتم نشستم.

نفس نفس میزدم یهو گوشیم لرزید پیام از شماره ناشناس کنجاو شدم و پیام رو باز کردم:

- امشب دیگه واقعا کم آوردم، خیلی دل تنگشم ولی نمیدونم اونم دل تنگ من هست یا نه؟

هر چند بار به شماره نگاه کردم یادم نیومد پس

نوشتم:

- فکر کنم اشتباه فرستادین!

بعد دو دقیقه مسیج اومد:

- نه من درست فرستادم! ی منظورم از اون حرف

شما نبودید، فقط دلم میخواست با یکی درد و دل

کنم. همینجوری یه شماره رو فرستادم.

خدایا چه چیزایی به طور من میخوره ها... منم که دل

رحم جواب دادم:

- واقعا؟ منم دلم میخواد با یکی در و دل کنم البته

زندگی من شبیه داستانه فکر نکنم باور کنی!

براش ارسال کردم که دیدم عمه داره مشکوک نگام

میکنه، گوشیم رو جمع کردم و گفتم:

- چیه داشتتم به دوستم اس ام اس میدادم!

- آره تو گفتی و منم باور کردم!

- من حقیقت رو گفتم میخواید باور کنید میخواید هم نکنید!

همون موقع عاقد اومدو خواست صیغه عقد رو جاری کنه که البته منم به عنوان شاهد بودم همه رو دعوت به نشستن کرد و خودش هم نشست و بعد رو به سحر گفت میتونم اسمتون رو بدونم:

- سحر بابایی!

و بعد رو کرد به امید و گفت:

- و شما؟

امید هول شده سرشو جلو آورد و بلند گفت:

- بله!

همه زدیم زیر خنده من گفتم:

- امید جان، داداش من. شما که اینقدر هول نبودی!

اسمت رو پرسید!

تن صدام رو پایین اوردم و گفتم:

- با این اوصاف شب باید سحر و با خودم ببرم!

- تو غلط میکنی!

چشمام یهو گشاد شدن و صدای خنده همه

دوباره بلند شد. سر سحر دیگه نمیشد با امید شوخی

کرد بخدا.

بعد عاقد برای اینکه بحث رو تموم کنه گفت:

- آقای داماد نگفتین اسمتون چیه؟

- امید مهدوی هستم!

عاقده شروع کرد:

- قال رسول الله: النکاح سنتی... دوشیزه مکرمه  
سرکار خانم سحر بابایی آیا وکیلیم شما رو به عقد دائم  
آقای امید تیر داد در آورم؟  
من گفتم:

- عروس رفته گلستان گل بچینه!  
عاقده به من نگاه کرد و دوباره با نگاه به سحر گفت:  
- برای بار دوم میپرسم آیا وکیلیم؟  
بازم من جفت پا پریدم وسط و گفتم:

- عروس رفته کاشون گلاب بیاره!  
- برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم؟

خندیدم و گفتم:

- عروس خانم انقدر پروئه کا زیر لفظی میخواد!

دیگه همه داشتن بلند میخندیدن عاقد هم خندش

گرفته بود عمه یه بسته گذاشت روی پای سحر و

دوباره عاقد گفت:

- برای بار چهارم میپرسم اگه از کاشون و گلستان

برگشتید آیا وکیلیم شمارو به عقد دائم آقای امید

مهدوی دربیاورم؟

- با اجازه مادر و پدرم والبته پارمیس جون که جای

خواهرمه، بله!

صدای دست و جیغ و هورا رفت هوا عاقد روطو کرد

سمت امید و گفت :

- آیا وکیلیم؟



- بله!

امید میدونست اگه سریع نگه باز من یه چیزی  
میپروم.

موقع دادن هدیه ها شد همه اکثرا یا پول میدادن یا  
سکه فقط پدر و مادر سحر که بهش یه جفت گوشواره  
دادن. نوبت من که رسید سریع از توی کیفم سرویس  
طلای سفیدی که یواشکی برای سحر خریده بودم با  
ست چرمی که برای امید خریده بودم رو در آوردم و  
رفتم سمتشون وقتی دادم بهشون.

سحر رو بغل کردم که صدای امید درومد:

- منم میخوام!

خندیدم و با تکون دادن سرم گفتم:

- تو که حسود نبودی!

بعد دست هام رو باز کردم اونم اومد توی بغلم. بعد از اینکه ازهم جدا شدیم دست سحر و گرفتم و گذاشتم توی دست امید!

- امید بین فقط وای بحالت سحر و اذیت کنی! اون عین خواهرمه و خیلی دوستش دارم اگه بخاطر کارت یا چیز دیگه ایی اتفاقی برای سحر بیفته روی اینکه برادرمی چشمام رومیبندم و جوری تلافی میکنم که خودتم کیف کنی فهمیدی؟

سحر داشت با یه لبخند به امید نگاه میکرد برلش ابرو بالا می انداخت که امیر گفت:

- باشه بابا ، اولاً تا اونجایی که ما میدونیم و رسم داریم پدر عروس دست عروس رو میزاره تو دست داماد...

- فعلا که دیدی رسم عوض شده و خواهر عروس  
دستش رو میزاره تو دستت!

امید دهن کجی ای به من کرد و گفت:

- من انقدر سحر و دوست دارم که نمیزارم ناراحت  
بشه!

سحرم نیشش تا بنا گوشش باز شد و خیره بهم شدن  
که پریدم وسط:

- عق. حالم رو بهم زدید جمع کنید بساطتونو حالا  
گفتم که بدونی بعد اکه یه چیزی شد و دست سحر و  
گرفتم و دیگه بهت نشون ندادم نگی چرا!  
و حالا دستاشون رو از هم جدا کردم و بعد دست  
امیدو گذاشتم تو دست سحر و گفتم:

- و تو چشم سفید! وای بحالت اگه داداش منو اذیت  
کنی جوری میزنمت که به خر بگی تاکسی! افتاد؟  
سحر داشت با چشم های از حدقه بیرون زده نگام  
میکرد گفت:

- الحق که همون خری هستی که بودی! فکر کردم  
آدم شدی داری مثل آدم حرف میزنی دیدم زکی  
خیال باطل زات خرابه و همیشه درستش کرد!  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- خفه تا همین الان نزدمت. حالا هم برید وسط یکم  
قر بدید تا من ترتیب این کیک خوشمزه رو بدم!  
اونا هم تازه چشمشون به کیک ۵ طبقه افتاد. اینقدر  
رفته بودم توی فاز که یادم رفت اینا باید دو قاچ کنن  
وقتی یه برش از کیک زدن امید توی دهن من و سحر

کیک گذاشت و سحر هم توی دهن منو امید. یعنی  
من از دست دوتاشون خوردم.

طبقه آخر کیک و به درخواست من روش شکلات  
تلخ ریخته بودن به امید گفتم بیاردش پایین وقتی  
آورد پایین با یا چاقو و چنگال افتادم به جوش. همه  
داشتن منو با تعجب نگاه میکردن... منم بی خیال  
کیکم رو میخوردم که یهو از زیر دستم کشیده شد  
برگشتم که سحر گفت:

- هوی عراقی حالا میترکی اونوقت واسه شام جا  
نداری!

عین بچه ها مظلوم نگاهش کردم و با دهن پر گفتم:

- بده به من خودم جا باز میکم!

سحر عین یه مامان جدی گفت:

- حالا نه! بعد از شام.

دندون هامو رو هم فشار دادم و با حرص گفتم:

- شامت بخوره تو سرت کی‌کمو بده!

سحر با خنده گفت:

- اولاً بخوره توی خودت بعدم کیک عروسی خودم،

نمیدم!

- غلط میکنی ندی! میخوای خان داداشمو بندازم به

جونت؟!!

- اگه میتونی بنداز!

یه حالت بغض به خودم گرفتم بعد رفتم سمت امید

که داشت با تلفن حرف میزد، آستینش رو کشیدم بعد

با مظلوم‌ترین صدایی که از خودم تاحالا دیدم گفتم:

- امید، سحرکیکو گرفته می‌گه کیک خودمه برو به  
 داداشت بگو برات بخره، اینو ما خریدیم! برای من  
 خریدی مگه نه؟

امید اول با تعجب بعد زد زیر خنده و با خنده گفت:

- غلط کرده آبجی منو اذیت کرده! حالا میام کیکو  
 میگیرم تو برو تا من حرف بزنم و بیام.

بعد به تلفنش اشاره کرد یه بوسم گذاشت روی  
 پیشونیم. برگشتم دیدم سحر داره با چشمای از حدقه  
 بیرون زده منو نگاه میکنه. چون نزدیک بوده قطعا  
 حرفامونو شنیده!

براش شکلک درآوردم، زبونمو درآورده بودم که امید  
 تلفنش رو قطع کرد بعد رو به من گفت:

- آبجی جونم بیا بریم برات کیک بگیرم!

و جفتمون راه افتادیم سمت سحر. امید روبه سحر  
گفت:

- تو آبجی منو اذیت کردی؟!!

سحر چشماشو ریز کرد و درحالی که برای من خط و  
نشون میکشید گفت:

- نه بابا هرچی بهت گفته دروغ گفته! این یک  
مارموزیه که هیشکی از ذات پلیدش خبر نداره!  
دوباره لحنم رو مظلوم کردم و گفتم:

- اصلا من دروغگو... من بد ذات... من مارموز!... اصلا  
من آب ارومیه رو سر کشیدم، من لایه ازون رو سوراخ  
کردم! پس اون کیک دست تو چیکار میکنه؟هان؟!  
نکنه من گذاشتم؟!!



امید سرمو تو بغلش گرفت که من ریز ریز میخندیدم  
یهو از توی بغلش کشیدم بیرون چون سرم پایین بود  
صورتمو ندید و گفت:

- پارمیس داری گریه میکنی؟! (هنوز هیشکی غیر از  
خودم نمیدونست دوباره نمیتونم گریه کنم) دستشو  
گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد وقتی دید دارم  
دارم میخندم یکی کوبید پس گردنم و گفت:

- خانوم منو اذیت میکنی؟! اره؟!!

خندم رو سعی کردم کنترل کنم و بین خنده گفتم:

- من فقط کیک میخوام!

کیکو از دست سحر گرفتم و پا گذاشتم به فرار و بلند  
گفتم:

- امید خیلی بزی! میدونستی؟! یبار دیگه زدی پشت  
گردنم گردنتو میشکونم!

رفتم توی باغ که نصفش رو مردونه کرده بودن و نصف  
دیگش زنونه. شروع کردم به خوردن ادامه ی کیکم که  
پشتم لرزید.

به لحظه فکر کردم خرابکاری کردم ولی وقتی دست  
زدم دیدم خشکه خیالم راحت شد...

یکم که گذشت فهمیدم گوشیمه! گوشیمو درآوردم  
دیدم ۸ تا پیام از همون ناشناسه اومده:

- پس کجا رفتی؟!!

- زندگیت رو برام میگی؟!!

- قهر کردی؟!!

- بخدا قصد مزاحمت ندارم فقط دلم میخواست باهات  
دردودل کنم یکم سبک شم!

- جوابمو نمیدی؟!

- قول میدم پر حرفی نکنم. خواهش!!

\_خانوم یا آقا هستی یا نه؟!

- باشه اگه میخوای جواب نده... ولی من باهات دردو  
دل میکنم. قضیه از اونجایی شروع شد که من برای یه  
کار خیلی مهم مجبور به صیغه ی یه دختر شدم. اون  
دختر خیلی خوشگل بود و البته شیطون؛ اصلا به من  
محل نمیداد ولی نمیدونستم که کم کم با این بی  
محلپاش منو عاشق خودش میکنه! یه روز برا اینکه لج  
منو دربیاره! ن اصلا فکر نکنم اونقدر براش مهم باشم  
که بخواد حرصم رو دربیاره... یه کاری رو برخلاف میل

خودش و البته من و داداشش انجام داد که خیلی  
 دردسرا به دنبال داشت الان که من اینجا نشستم و  
 دارم توی حسرت لحظه ای دیدن چشماش میسوزم...  
 حتما اون شاده و اصلا به من فکر هم نمیکنه. هی  
 باخودم فکر میکنم یعنی اونم دلش برام تنگ شده؟  
 الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ به نظرتو اونم به من فکر  
 میکنه؟

یه پیام دیگه اومد:

- اگه هستی جواب بده!

با تعجب به داستانی که گفته بود فکر میکردم و برای  
 اینکه فکر نکنه از عمد جواب نمیدم سریع نوشتم:

- چه قصه ی باحالی خوش بحال دختره! حتما اونم  
 به تو فکر میکنه اصلا چرا نمیری پیشش و بهش بگی

ازش خوشت اومده؟ بعد باهم ازدواج کنید سالیان  
سال خوش باشید!؟

یکم که گذشت پیامش اومد:

- چون میدونم اون منو دوست نداره!

- از کجا میدونی؟

یه چند دقیقه گذشت باز نوشت:

- از اخلاقیات و رفتاراش تو اون مدتی که صیغه بودیم

حتی یه اظهار محبت ساده هم نکرد!

طبق معمول من سلطان خوش بینی سعی کردم پسره

رو امیدوار کنم:

- شاید خیلی مغروره..

- مغروره ولی چرا باید فقط برای من مغرور باشه؟!  
بارها و بارها محبتاش رو به دوستاش دیدم.

وا چه پسره گنداخلاقه خود بینی بود. من هرچی  
میخوام بهش امید بدم هی خودش خودشو رد میکنه!  
با لجابت نوشتتم:

- شاید اونم دوستت داره ولی هنوز با خودش کنار  
نیومده بعدم دخترا دلشون میخواد اول طرف مقابل  
عشقش رو ابراز کنه!

ایول! حال کردم چه جمله هایی نوشتتم... منو این  
حرفا محاله محاله. منی که به عشق اعتقاد ندارم  
چطوری این جنله هارو نوشتتم؟ خودمم نمیدونستم و  
اینم نمیدونم که چرا انقدر یاد آرادم.

نوشت:

- میترسم!...میترسم بهش اعتراف کنم ولی اون هیچ  
حسی به من نداشته باشه!

رفتم توی حس روانشناسی و نوشتم:

- تو اگه اعتراف کنی حداقل میدونی که تو گفتمی و  
مشکل از تو نیست، خود دختره لیاقت تورو نداشته!  
\_داری با کی اس ام اس بازی میکنی؟!

با صدای امید سرم رو برگردوندم دیدم داره با یه  
لبخند ژکوند منو نگاه میکنه. هول شدم و تند بهش  
گفتم:

- هیشکی با یکی از دوستانم!

- منم که عرعر!

اروم خندیدم و خیره به گوش هاش گفتم:

- شک داشتی؟! آگه الان مطمئن شدی بیا بریم تو که  
قندیل بستم...

- باشه خر شدم بریم.

با خنده شیطنت امیزی گفتم:

- بودی!

- باشه بابا منو نخور حالا!

دستی به شونش زدم و با جدیت گفتم:

- خوردنی بودی سحر ترتیبت رو میداد...

امید به حالت بستن زیپ دهنش روی دهنش علامت  
کشید و گفت:

- آقا جان من اصلا لال میشم! حالا میشه بریم؟

- هم... بزار فکرامو بکنم...



امید که دیگ حرصش در او مده بود گفت:

- بابا گمشو تو دیگه.

با همون حالت متفکرم ادامه دادم:

- باشه حالا که انقدر اصرار میکنی بهت افتخار میدم و

تا داخل سالن همراهیت میکنم!

- لطف میکنی.

همقدم باهش شدم و گفتم:

- میدونی که من از این لطفا به هیچکس نمیکنم؟!!

- آره میدونم، حالا هم تا سرما نخوردی بیا بریم داخل.

دیگه حرفی نزدیم و باهم راه افتادیم توی سالن وقتی

رسیدیم داخل تازه اعلام کردند که بریم برای شام ولی

من انقدر کیک خورده بودم که دیگه جا نداشتم...

برای همین رفتم روی صندلی نشستم و گوشیم رو روشن کردم و نوشتم:

- اسمت چیه؟! چی صدات کنم؟!!

سریع نوشت:

- منتظر بودم بپرسی، اسمم ماهانه!

- اسم قشنگی داری، تو نمیخواهی بدونی اسم من چیه؟

یه چند ثانیه بعد پیامش اومد:

- اگه دلت خواست میتونی بگی من مجبورتم نمیکنم، من حتی نمیدونم دختری یا پسر.

با انگشت هام به سریعترین حالت ممکن تایپ کردم:

- من دخترم و دلم میخواد اسمو بهت بگم، اسم من پارمیسه!

- اسم خیلی خیلی قشنگی داری.

- ممنونم.

میخواستم گوشیمو بذارم کنار که دوباره پیام داد:

- میشه توهم داستان زندگیت رو برام بگی؟!!

- از اونجایی شروع میکنم که یه خواستگار برام اومدو

مادرم برای اینکه با اون ازدواج کنم خیلی اصرار کرد.

بعد طی یه سری تحقیقات پلیس فهمیدم که اون

خلافکاره و البته پدر و مادرم... من با پلیس همکاری

کردم و یه نفر مسئول آموزشات من شد که اسمش

آراد بود. خیلی اذیتم میکرد منم بدون تلافی

نمیزاشتم یروز همون خلافکاره منو دزدید و آراد هم

برای نجات من اومد و خیلی کتک خورد. یروز  
 خلافکاره خیلی عصبانی بود و اومد به آرادیه تیر زد  
 بعدش منو دوباره دزدید... بعد مامان بابام منو نجات  
 دادن، بابام مرد و اون خلافکاره به اضافه ی مامانم  
 دستگیر شدن! خلافکاره اعدام شد و مامانم هم به  
 حبس ابد محکوم شد... تموم زندگیه من همین بود و  
 البته من الان بخاطر آرادیه خیلی عذاب وجدان دارم!  
 ودکمه ی ارسال رو زدم یه چند دقیقه گذشت که پیام  
 اومد:

- فقط عذاب وجدان داری؟

عذاب وجدان... دلمم برایش تنگ شده بود اما برای اون  
 پسره نوشتم:

- یکمی هم دلم برایش میسوزه!

ده مین گذشت و هیچی ننوشت. من برایش نوشتم:

- رفتی؟ چیزی گفتم که باعث ناراحتیت شد؟

به ثانیه نکشید پیامش اومد:

- نه چرا باید ناراحت شم؟!

- آخه دیگه جوابمو ندادی...

همون لحظه پیامش اومد:

- من یکم خستم میخوام برم بخوابم، شب بخیر!

- شبخیر.

از روی صندلی بلند شدم رفتم توی بشقاب برای  
خودم چندتا تیکه جوجه گذاشتم و با چنگال شروع به

خوردن کردم، بعداز اینکه همه غذا خوردند، بالاخره

سحرو امید هم از توی اتاق اومدن بیرون رفتم

سمتشون و گفتم:

- خوش گذشت؟!!

سحر گفت:

- باباخوش چیه!! زهرمارمون شد از بس این فیلمبردار

میگفت تو بزار تو دهنش، نزدیک دهنش نگهدار،

نزدیک دماغش نگهدار، اصلا غدارو کوفتمون کرد! تازه

اینقدر به امید خیره شده بود که نگو!

بلند زدم زیر خنده و با شیطنت گفتم:

- آهان حالا فهمیدم مشکل از ژستا نبود... سحر خانوم

حسودیش شده! مگه نه؟!!

سحر دست هاش رو زد به سینه و با حرص گفت:

- معلومه که نه!

همون موقع گفتن مردا میخوان بیان تو حجاب کنید!  
منکه بیخیال فقط یه مانتو انداختم روی شوئم رفتم  
نشستم پیش عمه بعداز رقص عروس داماد نوبت به  
این رسید که فیلم و عکسهای قبل از عروسی رو  
ببینیم.

وقتی فیلمو گذاشتن اولین تصویر این بود که امید  
رفته بود گل بخره، و بعد با ماشین عروس اومد دم  
آرایشگاه. از تصویری که پخش شد پقی زدم زیر  
خنده؛ از همونجایی که سحر با مخ رفته بود تو زمین...  
به سحر نگاه کردم که از خجالت سرخ شده بود و  
سرش رو انداخته بود پایین و بعداز عکسا از ماشین تا  
سالن بود و بعد چندتا عکس از وقتی که وارد شدن.

بعد همون موقع یه فیلم از موقعی که من سر سفره ی  
عقد مسخره بازی در می آوردم پخش شد و بعد از  
همونجایی که امید کیک دهن سحر و البته دهن من  
گذاشت پخش شد و در آخر یه فیلم از غذا خوردنشون!  
سحر واقعا راست میگه چه ژستایی که نگرفته بودن.  
وقتی فیلم تموم شد نوبت عروس برون شد که تا خونه  
ی امید بود، و البته من کلی دلچک بازی در آوردم...  
وقتی رسیدیم سحر کلی تو بغل مامانش گریه کرد  
بعد توی بغل من؛ بعد از اینکه کلی سفارششون رو  
کردم راه افتادم سمت خونه ی خودم.  
امشب خونه خیلی خالی بود! توی تابلوی چشم های  
آراد خیره شده بودم که گوشیم لرزید، باز کردم دیدم  
ماهانه:



- بیداری؟

- اره، من بعداز اون اتفاقا یه خواب درست حسابی  
نداشتم!

باز هم به آراد نگاه میکردم که اس ام اسش اومد:  
- منم عین تو.

این پسره هم رمزی حرف میزد بخدا... براش نوشتم:

- یعنی چی؟ تو که اتفاقی برات نیفتاده!

ینی منظورم اینه که منم شبا نمیخوابم!

خب از اول بگو پسر عاقل. براش نوشتم:

- چرا؟

- نمیدونم ولی خوابم نمیبره...

بعد از دو ساعت اس ام اس بازی با ماهان خسته شدم و  
پاشدم رفتم برای خودم یه هات چاکلت تلخ درست  
کردم. یکم که گذشت دیدم آفتاب داره طلوع میکنه!  
از اونجایی که خدمتکارها هنوز نیومده بودن رفتم  
توی اینترنت و دستور پخت کاجی رو پیدا کردم و  
شروع به پختن کردم. وقتی کارم تموم شد به ساعت  
نگاه کردم که ۸ رو نشون میداد، سریع گذاشتمش  
توی بسته ی خوشگل و لباس پوشیدم و راه افتادم  
سمت خونه ی امید اینا...

وقتی ماشین رو پارک کردم سریع جعبه ی کاجی رو  
با مغز پسته و گردو اینا که سرراه خریده بودم رو  
برداشتم رفتم دم خونشون.

دستمو گذاشتم روی زنگ که صدای سحر اومد و  
گفت:

- بر پدر آدم مردم آزار لعنت!

و بعد درو باز کرد.

با دیدم وضعیتش زدم زیر خنده حالا نخند و کی  
بخند!

گفت:

- پارمیس تویی؟! الاغ این چه طرز در زدنه؟ حالا چرا  
انقدر میخندی؟!

\_ اگه یه نگاه به سرو وضعت بندازی میفهمی!!

سحر یه نگاه به خودش کرد و از خجالت سرخ شد،  
یکی از بلوزای امیدو پوشیده بودو موهاشم که حسابی

ژولیده پولیده بودن، قبل از اینکه حرکتی کنه  
پلاستیک حاوی کاجی و مغزیجات رو توی دستش  
گذاشتم و رفتم سمت ماشینم و راه افتادم سمت  
خونه، رفتم سر گوشیم و به ماهان پیام دادم:  
- بیداری؟

به ثانیه نکشید که جواب داد. انگار این بشر روی  
گوشیش خوابیده بود:  
- آره اما دستم بنده.

برای رفع کنجکاویم نوشتم:  
- راستی تو کجا میشینی؟ شمارهت مال تهران نبود؟!  
در جوابم گفت:

- هر جا خسته بشم میشینم! بله درست میگی شمارم

مال تهران نیست چون تهران نیستم، شمالم!

- چه جالب من عاشق شمالم...

چقدر شمالو دوست داشتم واقعا. عاشق دریا بودم.

ماهان جواب داد:

- میدونم.

من مشکوک نبودم بخدا این پسره عجیب غریب بود

انگاری... چشمام رو ریز کردم و نوشتم:

- از کجا میدونی؟!

- از اونجایی که شمال هم آب و هواش خوبه هم دریا

داره و اکثر دخترا عاشق دریا هستن!

منطقی بود جوابش. برای کم نیاوردن خودم هم که  
شده نوشتم:

- ولی شاید بعضیا دوست نداشته باشن!

- بله شما درست میگی، الانم من کار دارم باید برم!  
ایش خب حوصلم سر رفته بود اینم که رفت.. منم  
دیگه پیام ندادم.

زنگ زدم به دفتر هواپیمایی و دوتا بلیط به مقصد  
کیش گرفتم و بعد با پیک فرستادم دم خونه سحر و  
امید.

با کلافگی برگشتم خونه. یکم تلویزیون نگاه کردم که  
دیدم تلفنم زنگ میزنه؛ شماره سحر و نشون میداد.  
سریع دکمه اتصالو زدم و گذاشتم دم گوشم:

- الو افق من چطوره؟!

\_عالی عالی\_.

شیطون خندیدم و با لحن مارموزی گفتم:

- مگه میشه عالی نباشی با اون وضعی که صبح دیدمت!

\_پارمیس! بخدا اگه گیرت بیارم خفت میکنم. بعدم واسه کاچی و بلیطا ممنون. البته وظیفه بود اما من خیلی باادبم تشکر میکنم.

بلند خندیدم. با اینکه صدای خنده هام بلند بود اما از درون پوچ بودن و هیچ شادی ای ازشون حس نمیکردم... با خوشرویی به سحر گفتم:

- تشکرت بخوره تو سرت، برای ده روز برید کیش  
حالشو ببرید! بعنوان ماه عسل.

سحر هم مودبانه و با لحن تشکر امیزی گفت:

- واقعا ممنونم من برم ساکمو ببندم!

از عجلش خندیدم و با طعنه گفتم:

- تو چرا انقدر حولی دختر پررو! حالا نمیخواهی خواهر شوهرتو دعوت کنی؟!!

- نه نه، اصلا، یعنی حالا نه؛ چطوره واسه شام بیای هان؟! اگه خواستی بیای بیا خونه عمت. چون همین الان امید گفتم اونجا دعوتیم!

نفسم رو با حسرت به یاد روزایی که با مامان بابا خونه عمه جمع میشدیم بیرون دادم و گفتم:

- باشه میام فعلا.

- خداحافظ.



داشتم فکر میکردم بقیه روز رو چیکار کنم که صدای  
در بهم فهموند مریم خانوم اومده...

بعد از اینکه بابا اینا رفتن و من تنها شدم همه ی  
خدمتکار ها رو به غیراز مریم خانوم اخراج کردم، ینی  
فرستادم برن چون اصلا بهشون احتیاجی نبود... مریم  
جون با دیدن من گفت:

- سلام پارمیس جون خوبی؟! ببخشید بکم دیرشد،  
دخترم حاملست دلش درد گرفته بود، برای همین  
دیراومدم!

توی فکر فرو رفتم و با مهربونی بهش گفتم:  
- جدی میگین؟! خیلی خوشحال شدم، شما میتونید  
برید؛ بهتون ده روز مرخصی میدم ولی بعدش باید  
شیرینی بدید! یعنی شکلات تلخ بدید!

مریم خانوم خندید و گفت:

- دخترم خدا ازت راضی باشه حتما برات شکلات  
میخرم ولی شما که نمیتونید برای خودتون غذا  
درست کنید... من امروز چند نمونه غذا درست میکنم  
میزارم توی یخچال فقط زحمت گرم کردنشون با  
خودتون!

قبل از اینکه شال و کلاهش رو باز کنه سریع گفتم:  
- نه مریم خانم نیازی به این کار نیست پس رستوران  
رو گذاشتن برای چی؟ شما میتونید از همین الان  
برید.

چهرش خوشحال شد و با لحن متشکری لب زد:

- واقعا ممنونم پس من رفتم!

با لبخند گفتم:

- بسلامت.

وقتی که رفت رفتم توی اتاقم و رمانی که تازه شروع کرده بودم (رمان بارش آفتاب) رو کامل خوندن به ساعت که نگاه کردم دیدم شش شده.

اینقدر رفته بودم تو بحر رمان که ساعت و یادم رفته بود... سریع یه دوش گرفتم یعنی به قول مامان... خودم رو گربه شور کردم و اومدم بیرون.

موهام رو خشک کردم یه مانتو مشکی - سورمه ایی با شلوار لی سورمه ایی و شال مشکی و کفش اسمرت مشکی پوشیدم سریع رفتم سمت لکسوزم.

جدیدا رنگش خیلی رومخم بود. میخوام بدم مشکیش کنن ولی هی یادم میرفت. وقتی رسیدم خونه عمه ساعت ۸ شده بود.

سریع پریدم پایین و زنگ درو زدم عمه خودش درو  
برام باز کرد وقتی کلی قربون صدقم رفت باهم رفتیم  
توی پذیرایی که دیدم بله! جمعشون جمعه!

- اره فقط یه خلمون کم بود که الان اضافه شد!  
خیلی وقت بود فکرمو بلند نمیگفتم... خطاب به امید  
که زبون چربی کرده بود گفتم:  
- امی جون فکت و ببند و گرنه سحر می بنددش! یادت  
که نرفته سحر اول دوست و خواهر منه بعد زن تو!  
امید نگاهی به سحر کرد و با حرص گفت:  
- مثل اینکه فک تو نیاز بیشتری به بسته شدن داره!  
- اوا امی جون نفرماید ما کوچیک شماییم!  
- اون که معلومه!

با دست به دهنش اشاره زدم و درحالی که چشم هامو ریز میکردم گفتم:

- دیدی گفتم باید فکت بسته بشه آخه خیلی داره وراجی میکنه .

- تا کور شود هر آن کس که نتوان دید!

- فعلا که دیدی کور نشده و تا تورو کور نکنه هم کور نمیشه.

با صدای عمه که گفت : جفتون ببندید فکارو !  
هر جفتمون ساکت شدیم.

سحر تازه از توی آشپزخونه داشت میومد بیروت که گفتم :

- کوزت یه لیوان آب برام بیار!

سحر یکه خورده بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه دست و پات فلجه خوب برو بردار!

روی مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم. صدام رو

صاف کردم و تهدید وار گفتم:

- سحر جون نمیخوای وضعیت صبحت رو که جلوی

عمه توصیف کنم؟ میخوای؟

سحر دندان قروچه ای کرد و گفت:

- نه پارمیس جون تو راحت باش! قشنگ بشین تا

برات یه لیوان شربت خنک بیارم از راه رسیدی خسته

ایی!

- نه عزیزم حالا که فکرش رو میکنم میبینم تشنم

نیست فقط میل به حرف زدنم راجب صبح خیلی

زیاده!

سحر دست پاچه گفت:

- میل غلط خورده! نه ببخشید یعنی به میل  
مبارکتون بگید فعلا دلش به صحبت باز نشه! باشه؟

- اهم ... بزار یکم فکر کنم ببینم نتیجه چی میشه!  
عمه بین مکالمه ما اومد و گفت:

- بچها اینجا چخبره فقط من غریبه هستم؟ امید  
اینجا چخبره؟ قضیه صبح چیه؟

امید دستپاچه تر از سحر پرید وسط و گفت:

- مامان جون هیچی! یعنی صبح پارمیش اومد خونه  
ما بعد سحر باهاش یه شوخی کرد! اونو میگه!

به عمه نگاه کردم و خبیثانه گفتم:

- عمه جون من میگم براتون! یه لحظه...

سحر با تشر حرفمو قطع کرد و گفت:

- پارمیس مگه آب نمیخواستی؟ خوب بشین تا بیارم  
!

دلم برایش سوخت خیلی مظلوم شده بود برای همین  
گفتم:

- قضیه همون بود که امید گفتم. الانم خیلی تشنمه  
عروس یا لا برام شربت آلبالو بیار! یادت نره یخ هم بریز  
- باشه!

راه افتاد سمت آشپزخونه که بازم گفتم:

- یه لیمو هم بزن به لبه لیوان!

- باشه!



همچین با حرص این باشه رو گفت کم مونده بود بیاد  
بزندم.

وقتی برگشت یه لیوان حاوی شربت آلبالو دستش بود  
عمه گفت:

- بچها من اینجا حوصلم سر میره، میرم کتاب بخونم

- ایول عمه کتابخون!

- آره دیگه برای اینکه آلازایمر نگیرم مجبورم بخونم!

- ای کلک یعنی میخوای بگی از این رمانهای غیر

عشق عاشقی نمیخونی؟؟

عمه دستی به عینکش کشید و گفت:

- چرا.. نه یعنی نمیخونم. اه اصلا به تو په تو سرت به

کارت باشه!

با خنده گفتم:

- خب حالا چرا جوش میاری عمه ی من ؟

- نمیدونم. من رفتم!

پاشد رفت طبقه بالا / سحر لیوان رو جلوم گرفت

یکمی خوردم و گرفتم جلوش:

- عزیزم من یادم نبود من شربت آلبالو دوست ندارم

!برو برام جاش شربت پرتقال بیار !

دستاشو زد به کمرشو گفت:

- نمیخوام!

- ببین پس خودت خواستی بعد نگی پارمیس

بدجنسه

با صدای بلند گفتم :

- عمه‌هه! میشه بیاید میخواستم یه چیزی بهتون

بگم!

- چی میخوای بگی از همینجا میشنوم!

سحر دندون قروچه ای کرد و گفت:

- باشه باشه الان میارم!

بعد رفت توی آشپزخونه و بعد دو دقیقه با یه لیوان

شربت پرتقال برگشت و گفت:

- بیا بگیر کوفت کن!

- عزیزم یخ یادت رفت!

یهو یکی کوبید تو سرم. با بهت برگشتم دیدم امید با

اخم وایساده بالا سرم. با اخ مصنوعی گفت:

- انقدر خانمم رو اذیت نکن بزمجه!

با حرص سرمو تکون دادم و خیره به سحر گفتم:

- بین خودت خواستی.

بلتد شدم و راه افتادم سمت پله ها که آستینم کشیده

شد. سحر بود گفت :

- باشه برات میارم برو بشین. امید توهم خفه شو!

آستینم رو از دستش کشیدم و متفکر و خبیثانه گفتم:

- یه لحظه دلم هوس یه چیزی کرد. امید اگه خانومت

رو دوست داری قطعاً آبروشم دوست داری پس میری

برای من یه بسته شکلات تلخ ۹۹٪ میخری میاری!

اوکی؟

سحر با التماس به امید خیره شد ک امید ناچار گفت:

- اوکی! تو فقط بتمرگ سرجات تا من برات بخرم!

سویچ ماشین رو برداشت و رفت سحر هم رفت توی  
 آشپزخونه و بعد توی آب پرتقال یخ ریخت آورد  
 نگاه‌ی به لیوان دستش کردم و با خنده گفتم:

- عزیزم لیمو یادت رفت!

پاهش رو کوبید روی زمین و برگشت توی آشپزخونه  
 و بعد با یخ و لیمو برگشت. برای در آوردن حرصش  
 گفتم:

- حالا که فکرشو میکنم میبینم دلم آب پرتقال  
 نمیخواد یه آب خالی بیاری من راضیم!

با حرص و کشدار اسمم رو گفت:

- پارمیس...

دقیقا با لحن خودش گفتم:

- عمه..

- خب باشه لال شو! آدم دست تو سوتی نده!

- همینه که هست!

رفت و با یه لیوان آب برگشت هم لیمو داشت هم یخ  
گفتم :

- من کی گفتم توی آب برام یخ بری و لیمو بزار؟

سحر دستشو به کمرش گرفت و با کلافگی گفت:

- خدا ازت نگذره پارمیس با این دل درد و کمر درد

اینهمه را رفتم!

با خنده گفتم:

- که دلت درد میکنه؟اره؟

یهو جملوی دهنش رو گرفت و برگشت تیوآشپزخونه  
و با یه لیوان آب ساده برگشت ازش گرفتم و یکم  
خوردم و گفتم :

- گفتم یخ نیمخوام نگفتم که آب جوش بیار!  
یه چشم غره رفت و خواست برگرده که امید اومد تو  
سریع دویدم سمتش و پلاستیک رو ازش گرفتم سحر  
که انگار خیالش راحت شده بود روی میل نشست که  
بهش گفتم:

- عشقم میدونی شکلات تلخ چقدر با قهوه میچسبه ؟  
لطفا با شیر و شکر بیار!

- پارمیس دیگه به جون تو پاهام نا نداره! به خدمتکار  
بگم بیاره ؟

یکم فکر کردم و بیخیال گفتم:

- نه عزیزم تو خدمتکار شخصی من هستی پس پاشو!

قهوه ترک با شیر و شکر هم یادت نره و زیاد هم داغ

نباشه!

- منم میخوام!

همگی برگشتیم به عمه که از پله ها پائین میومد نگاه

کردیم. با تعجب گفتم:

- عمه جون کتابت رو خوندی؟

- نیم ساعته رفتم بالا میخوای نخونم؟

متعجب پرسیدم:

- نیم ساعت؟!؟



- وا دختر چته! آره نیم ساعت. شما ها کنار هم  
نشستید ساعت از دستتون در رفته.

سحر زیر لبی با غرولند گفت:

- اره چقدرم نشستیم!

عمه به سحر که سرپا بود نگاه کرد و پرسید:

- سحر جون چیزی گفتی؟

- نه مادر جون چی بگم. شما هم قهوه با شیر

میخواین؟

- اگه زحمتت نمیشه.

سحر را گرفت بره که امید گفت:

- منم که برگ چغندر!

سحر با حرص توپید بهش:

- شک داشتی؟

امید متحیر گفت:

- سحر توام؟

- مگه من چمه؟ فقط آبجی جونت میتونه بهت تیکه بندازه؟

امید دست هاشو برد بالا و با حالت صلح گفت:

- نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم؟ تو اصلا بیا

بزن تو گوشم!

سحر وایساد جلوی امید و یکی خوابوند توی گوشش

من و عمه با دهن باز داشتیم نگاهش میکردیم که

گفت:

- چیه چرا همچین نگاه میکنید خودش گفت بزن تو گوشم! مگه نگفت؟

خندم رو به زور جمع کردم و درحالی که قورتش میدادم به امید که دهنش بار مونده بود نگاه کردم و گفتم:

- عزیزم چرا گفت. تا اون باشه زر مفت نزنه. حالا هم برو قهوه هات رو درست کن واسه این هم یه ترک تلخ درست کن از شوک در بیاد. برو دیگه!

بعد اینکه قهوه خوردیم شام خوردیم و بعد من قصد رفتن کردم. اگه چندش بازی های سحر و امید رو فاکتور بگیریم شب خوبی بود.

وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم توی حموم بعد از  
دوساعت آب بازی بلاخره دل کندم و اومدم بیرون یه  
دست لباس راحتی پوشیدم.

موهامم خشک نکردم رفتم زیر پتو و به بابا خیره  
شدم دلم بدجور هواش رو کردا بود...

درسته بابای خودم نبود ولی واقعا درحقم پدری کرده  
بود از حق نگذیریم پدر خیلی خیلی خوبی بود!

یهو تصمیم گرفتم برم سرخاکش... سریع موهامو  
خشک کردم که کنار میز آینه لرزید برش داشتم  
دیدم ماهانه. پیامش رو باز کردم:

- کجایی حالت خوبه؟ چرا هرچی پیام میدم جواب  
نمیدی؟

براش تند تایپ کردم:

- کجا باشن خونم دیگه. گوشیم سایلنت بود ندیدم .

بعد از چند دقیقه نوشت:

- تنها حسی که به آراد داشتی عذاب وجدانه ؟

یارو خود درگیری چیزیه؟ آخه به تو چه؟ آراد ننه یا

باباته؟ براش با خشم نوشتم:

- حالا تو چرا گیر دادی به آراد؟ گیریم که یه حس

دیگه هم داشته باشم چی به تو میرسه ؟

- باشه بابا کنجکاو شدم چرا یهو رگبار میگیری؟

پسره پرو تا فیها خالدون آدم فضولی میکنه بعد میگه

چرا گارد میگیری! براش با ناراحتی نوشتم:

- توی کار هایی که بهت مربوط نیست کنجکاوی

نکن. دیگه پیام نده کار دارم!

امروز ساعت چهار امید و سحر پرواز داشتن خواستم  
برم توی فرودگاه که کلی اصرار کرد که نیا و اینجوری  
نمیتونم برم و از این حرف های آب دوغ خياری.

سریع آماده شدم بی سر صدا سوار ماشینم شدم و  
روندم سمت قبرستون.

امید چون اونموقع ها حاله بد بود آدرس قبرو بهم  
نمیداد ولی یه روز از زیر زبون سحر کشیدم که قبر  
کجاست برای همین وقتی ماشین رو پارک کردم رفتم  
سمت قبر وقتی رسیدم تقریبا خودم رو روی قبر ول  
کردم بغض کرده بودم شدید:

- بابا... بابایی... میشه، پاشی... میشه پاشی؟ بگی بابای  
منی؟ فقط بگی که منو دوست داری؟ میدونی اون  
موقع که دزدیده بودم ( با خودم تصمیم گرفته بودم

برای اینکه عذاب نشکم اسمش رو نبرم ) چی کار کرد؟ هان؟ میدونی به تک دختری سیلی زد؟ میدونی بهم لگد زد؟ موهامو کشید؟ بابایی پاشوو به همه ثابت کن تو فقط بابای خودمی! هیچ کسی ام نمیتونه جاتو بگیره! بابایی اون مرده آرام رو زد، معتادش کرد ولی میدونی آرام چیکار کردم؟ فقط تو چشمای من نگاه کرد! فقط برای اینکه منو نجات بده! اگه اونجا یوقت دیدش بهش میگی منو بخاطر اینکه اذیتش کردم ببخشه؟ میشه؟ بابا میدونی اون موقع که تورو با تیر زدن من جون دادم؟ میدونی خیلی دوستت دارم؟ میدونی با اون دوست دارمی که گفتی دنیام رو به آتیش کشیدی؟ آره؟ همه اینارو میدونی و راحت خوابیدی؟ هان؟ چرا پانمشی و بگی بابامی؟ بهم نمیگی دختر یکی یه دونه من چرا بغض کرده؟ چرا

پا نمیشی و سرم رو بغل کنی که آروم شم؟ چرا انقدر  
موهام رو نوازش نمیکنی که خوابم ببره؟ چرا برام  
شکلات نمیخوری که بخندم؟

تقریبا داشتم فریاد میکشیدم:

- مگه نمیگفتی حاضری کل دنیاروبدی تا من بخندم؟  
پس چرا حالا نمیای؟ بیا تا من بخندم! قول میدم اگه  
بیای میخندم! بابا میشه یبار دیگه عروسک صدام کنی  
؟ میشه بهم بگی نقاش کوچولوی خودم؟ آره؟ فقط  
یبار... قول میدم دیگه هیچی ازت نمی خوام! بابا جونم  
وقتی جلوی چشمم افتادی میدونی من تا دو روز با  
هیچکس نرف نزدم و نخوابیدم! میدونی هر وقت  
چشمام رو میبندم چشمای خوشگلت وقتی غرق  
تووی خون بود میاد جلوی چشمم؟ میدونی چرا



تاحالا نیومدم؟ خجالت میکشیدم! چون بخاطر من اینجوری شد! اگه من عوضی اونشب دلم درد نمیگرفت هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد... نهایتش من الان جای تو بودم! بابای خوبم یادته اونموقع ها هر وقت از دست حرفای مامان برای شوهر کردنم خسته میشدم میومدم پیش تو... تو هم بهم میگفتی من فقط یه عروسک دارم و اونو به هیشکی نمیدم؟ یادته یا نه؟ میدونی اون موقع ها که شما میرفتید سفر من توی اتاق شما میخوابیدم؟ بعد وقتی میفهمیدی کلی مسخرم میکردی؟ حالا من با همه اینا چطور باور کنم تو بابای من نیستی هان؟ چطور؟ میدونی من الان حالت یه مرده رو دارم؟ میدونی هر وقت توی خونه راه میرم یکی از خاطراتمون یادم میاد چقدر غصه میخورم؟ تو که راضی به غصه خوردن من نیستی...

مگه نه؟ پس تورو جون من پاشو! پاشو یبار دیگه منو  
دختر جنگی صدا کن... قول میدم دیگه بهت غر نزنم  
که چشمام جنگی نیست! تو فقط بیا قول میدم کل  
زندگیم رو به پات بریزم! اصلا باهم فرار میکنیم با  
مامان چطوره؟ اینطوری پلیس دیگه نمیتونه تورو  
بگیره! فقط بیا!

انقدر بغض کرده بودم که دیگه نمیتونستم حرف بزنم  
ولی احساس میکردم سبک شدم درست عین یه پر  
سبک شدم. دستی به مزار سرد و خاک گرفتش  
کشیدم و با قورت دادن بغضم گفتم:

- بابا من میرم ولی قول میدم زود زود دوباره بیام  
پیشت! خیلی زود میام. اصلا فکر نکنی تنهایی ها! من  
تا ابد فقط و فقط دختر خودتم! مگه نه؟ تو هم همیشه

به من میگفتی تو دختر خودمی و با دنیا هم عوض  
نمیکنم! فعلا میرم ولی خداحافظی نمی کنم! چون  
برمیگردم!

بلند شدم و خودم تکوندم. چون تاریک بود چراغ  
گوشیم رو روشن کرده بودم و همینجوری کورمال  
کورمال میرفتم که نور گوشیم افتاد روی قبر... چشمام  
به چیزی که میدیدم باور نداشتم!

میترسیدم دوباره نورو بندازم روش و کل دنیام نابود  
بشه! جراتم رو جمع کردم و نور رو انداختم روی قبر...  
یعنی مرگ رو جلوی چشم هام دیدم، زانو هام تا شدن،  
کمرم شکست! با تمام وجودم فریاد زدم:

- خدایا چرا من؟ مگه من چیکار کردم؟ هان چرا  
عزیزام رو ازم میگیری؟ چرا؟

راه اشکام باز شد و همینجوری غلط میخوردن روی صورتتم. آسمون مثل من دلش گرفته بود سردی قطره‌های بارون رو از لای گرمی اشکام تشخیص دادم. همینجوری نشسته بودم و با صدای بلند زجه میزدتم...  
 هق هقم توی سکوت قبرستوک اگو میشدا!  
 باورم نمیشدا... خودم رو انداختم روی قبرر و فریاد کشیدم:

- چرا؟ تو دیگه چرا؟ هان تو چرا رفتی؟ مامان جونم چرا؟ مگه امید نگفت... نگفت زندان... نگفت حبص...  
 من خر من الاغ باور کردم... مامان توهم رفتی پیش بابا؟ پس من چی؟ من برم پیش کی؟ مامان جوابم رو بده! مامان گلم چرا تنهام گذاشتی؟ خدا!! اول آرامم رو گرفتی بعد بابام رو گرفتی حالا هم مامانم!! آخه

چرا؟ من که آزارم به موچه هم نمیرسه چرا اینکارو  
 باهام کردی؟ مامان چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟  
 دیدی تنهام خواستی تنها ترم کنی؟

بارون تمام بدنم رو خیس کرده بود... مانتوم پر گل  
 بود ولی این دیگه اهمیت نداشت! با صدایی که از ته  
 چاه درمیومد به خاطر فریادهام خش دار شده بود  
 گفتم:

- میام منم... میام... شما بی معرفتین منو تنها  
 میزارید... ولی من عین شما نیستم! منتظرم باشید!  
 فردا میام پیشتون... خیلی زود! اره میام... منم میام...  
 همینجوری برای خودم زیر لب میگفتم میام گوشیم  
 رو روشن کردم و برای ماهان شروع به نوشتن کردم:

- میرم منم میرم پیششون... ازت یه خواهش دارم دو ساعت دیگه زنگ بزن به کلانتری و گزارش یه خودکشی رو بده... آدرس خونم هم اینه میدون انقلاب کوچه .....! تموم شد! امیدوارم توهم به اونی که دوست داری بررسی!

پیام رو فرستادم و گوشیم رو خاموش کردم. از اونجایی که دیگه هیچکس برام نمونده بود و مریم خانوم هم مرخصی و امید هم رفته ماه عسل کسی نمیفهمید خودکشی کردم....

دوست نداشتم جسدم بو بگیره برای همین به ماهان این پیام رو فرستاده بودم... سوار ماشین شدم و با سرعت سرسام آوری تا خونه راندم. چند بار نزدیک

بود تصادف کنم ولی بدبختانه خدا هم منو  
نمیخواست! برای همین سالم رسیدم.

سریع رفتم توی حموم و درو از اونور قفل کردم. آب  
گرم رو باز کردم و باهمون لباس هام نشستم توی  
وان...

راه خروج آب هم باز گذاشتم. دوست نداشتم بعد از  
مرگم توی خون پیدام کنن! از کثیف کاری بدم  
میومد.

لیوان حاوی تیغ و ژیلت رو برداشتم یدونه تیغ  
درآوردم و لیوان رو کوبیدم توی دیوار که با صدای  
بدی شکست...

دستم و گرفتم زیر آب داغ... توی مجله عملی خوندم  
آب جوش سوزش تیغ رو کم تر میکنه!

پوست دستم سرخ سرخ بود... دستام میلرزید؛ تیغ رو  
درآوردم و گذاشتم روی دستم و کشیدم یه سوزش  
کم حس کردم... دعا میکردم که جای درستی رو  
بریده باشم که با بیرون زدن خون عین آبشار، فهمیدم  
درست بریدم.

دستم رو گذاشتم کنار بدنم؛ به خون هایی که از  
دستم خارج میشدن و توی آب حل میشدن نگاه  
میکردم. بنظرم خیلی زیبا بود!

با دست سالمم از توی جیب مانتوم یه تیکه شکلات  
تلخ له شده درآوردم و گذاشتم توی دهنم. چشمام رو  
بستم و اونموقع هایی رو به یاد آوردم که از پله ها سر  
میخوردم و مامانم بهم میگفت میمون درختی...

خاطرات عین برق و باد از جلو چشمم رد میشدن!



- من اگه نخوام ازدواج کنم باید کیو ببینم؟

- منو!

- بابایی به مامان یچیزی بگو خب نمیخوام!

- پری انقدر عروسک منو اذیت نکن!

صداها توی سرم اکو میشدن ...

- عین میمون درختی از پله ها آویزوت نشو!

- عروسک خودم بیا ببینم چرا بغض کردی؟

- تویی؟

- تو همونی هستی که ماشین منو زد منم ماشین

همسایه رو؟

- نه روحمه آخه صاحب ماشینه کشتم اومدم انتقام

بگیرم!

- تو بخاطر اینکه خواب دیدی من مردم اینجوری  
گریه میکنی؟

- آخی تو خجالت کشیدنم بلدی؟

- حالا نمیخواه لبو بشی که من به شدت عاشق لبو  
هستم تضمین نمیکنم نخورمت!

صدای خندهای آراد، سحر، مامان، بابا، امید، عمه...  
همه و همه توی سرم اگو شد! کم کم پشت چشمام  
سنگین شد و چشمام بسته شدن...

در لحظه آخر حس کردم یکی داره اسمم رو فریاد  
میزنه و دیگه تاریکی مطلق!

آراد: (روز عروسی امید)

بعد از اون روزی که تیر خوردم دو هفته توی  
بیمارستان بستری بودم. اگه اونروز پارمیس دست

اشوان رو نمی کشید قطعا مرده بودم! بعد از اینکه به هوش اومدم سرهنگ منو واسه یه ماموریت به شمال فرستاد و گفت از اول هم وارد کردن من داخل ماموریت اشوان کار درستی نبوده...

الان شش ماه و دو هفته که پارمیس رو ندیده بودم؛ خیلی دلم براش تنگ شده بود! چند بار به سرهنگ گفتم بزاره برم یه سر تهران ولی گفت این پرونده خیلی مهمه و با کوچکتین اشتباهی ممکنه شکست بخوره... من تمام این شش ماه رو با عکسی که یواشکی از پارمیس گرفته بودم سپری کردم...

اینقدر با خودم فکر کردم و کلنجار رفتم و در آخر هم به همون نتیجه تکراری رسیدم! که من عاشق پارمیس

شده بودم!! جنگل چشماش، عاشق موهای بلند و  
 لختش، عاشق چال گونه هاش، عاشق شخصیت  
 شیطونش، عاشق کل وجودش....

امشب از سرهنگ فهمیدم پس فردا شب عروسی  
 امید بود. توی اون شش ماه یه خواب راحت نداشتم  
 همش توی فکر اون چشم ها بودم...  
 با صدای در رشته افکارم پاره شد و گفتم:  
 - بفرمایید:

- رئیس میخواد تورو ببینه!

- الان میام.

سریع به سرهنگ پیام دادم که عمران رئیس باند  
 قاماق مواد مخدر میخواد منو ببینه. اونم گفت هرچی  
 سریعتر از اونجا فرار کنم موقعیتم فاش شده!

بههم آدرس یه ویلا رو داد و گفت فعلا باید یه مدت  
اونجا مخفی بشم!

پنجره رو باز کردم. ارتفاعش خیلی زیاد نبود ولی  
کوتاهم نبود! سریع نشستم لب پنجره و پریدم وقتی  
خواستم به زمین اثابت کنم سریع دستام رو گذاشتم  
روی سرم و حالت جنینی دراومدم.

وقتی به زمین برخورد کردم چندتا چرخ خوردم یکمی  
کمرم درد گرفته بود ولی اهمیت ندادم.

سریع راه باغ رو پیش گرفتم تا چند دقیقه دیگه  
طبق اطلاعاتی که داشتم پلیس اینجارو پلیسا محاصره  
میکرد ولی چون احتمال فرار عمران رو دادن و از  
اونجایی که عمران منو میشناسه بهتر بود یه دو هفته

ایی رو توی اون ویلا مخفی بمونم تا بتونن اونو دستگیر کنن.

توی این چند ماهی که اینجا بودم به اندازه کافی اطلاعات به دست آوردم. توی فکر بودم که شاخه یکی از درختا کشید توی صورتم. احساس کردم پیشونیم خش افتاد ولی توجه نکردم و دودیدنم ادامه دادم. بلاخره رسیدم؛ به دیوارهای کوتاه حیاط پشتی سریع از دیوار بالا رفتم و پریدم روی شن ها که کمرم جایی نزریک پهلوهام تیر کشید... توجهی نکردم و برای اولین ماشین دست تکون دادم یه پیر مرد بود که تا من رو دید پیاده شد! دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

- یا ابلفضل...

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

- حاجی سریع منو به یه آدرسی میرسونید؟

- جوون چیکار کردی با خودت داره ازت خون میره!

سرم رو خم کردم دیدم بله... داره از پهلوم خون میاد!

فکر کنم یه تیکه شیشه ایی چیزی وقتی از پنجره

پریدم پایین رفته بود توش و چون بدنم گرم بوده

متوجه دردش نشدم!

پایین تیشترتم رو پاره کردم وهمینطوری گرفتم روی

زخمم برای اینکه یه وقت شیشه توش نباشه فشارش

ندادم. پیرمرد با دیدن وضعم گفت:

- پسرم میخوای بریم بیمارستان!

- نه حاجی دردسر میشه. یه زخم کوچیکه، من

پلیسم (کارت پلیسم رو گرفتم جلوش) و تا چند دقیقه

دیگه اینجا محاصره میشه. ازت خواهش میکنم منو تا  
یه آدرسی برسون!

- پلیسی؟ باشه پسرم سوارشو، سوارشو تا بریم!

سریع نشستم و آدرس رو دادم. اونم رسوندم وقتی  
خواستم بهش پول بدم قبول نکرد و گفت بزار یه  
ثوابی ببرم. منم هیچی نگفتم.

همونجوری که سرهنگ گفته بود کلید زیر دم فرشی  
بود که پایین در ویلا پهن شده بود. وقتی کلید  
انداختم و وارد شدم کلید برق زو زدم و به سرهنگ  
زنگ زدم و گفتم رسیدم و ازش پرسیدم ویلای کیه  
که گفت ویلای خانوادگی امید اینا. احتمال میدادم که  
پارمیس هم اینجا اتاق داشته باشه...



از اونجایی که اتاق زیر شیرونی رو دوست داره و این ویلا هم شیرونی بود مقصد اتاق زیر شیرونی پله هارو بالا رفتم. تازه درد پهلو هام شروع شده بود و بد جور تیر میکشید!

وقتی وارد اتاق شدم با دیدن عکسای پارمیس روی دیوار اتاق مطمئن شدم اتاق مال خودشه. با اینکه اتاق زیر شیرونی بود ولی سرویس بهداشتی و حمام داشت با همون لباسا رفتم توی حمام. ویلای بزرگی بود پس زیر شیرونیش هم بزرگ بود...

رفتم و زیر دوش ایستادم از توی کمد جعبه کمک های اولیه را برداشتم نشستم روی صندلی.

تشرتم رو درآوردم و انداختم اونور، همونجوری که فکر میکردم با شیشه پاره شده بود و یه تیکه شیشه

هم هنوز توش بود... با احتیاط شیشه رو کشیدم  
بیرون و روی زخمو با بتادین شستم؛ بعد خواستم  
پانسمان کنم که پشیمون شدم، نخ بخیه و سوزن رو  
برداشتم...

با هر بار که سوزن رو توی گوشتم فرو میکردم انگار  
جونم درمیومد! چشمام رو بستم و به پارمیس فکر  
کردم یکم که ذهنم آرام شد. چشم هام رو باز کردم و  
ادامه زخم رو بخیه زدم. وقتی کارم تموم شد یه  
پلاستیک روی زخم کشیدم و ایستادم زیر دوش.  
وقتی حسابی خودم روشستم خواستم بیام بیرون  
حوله نداشتم!

یه حوله صورتی از پایین حموم بهم چشمک زد. رفتم  
سمتش و پوشیدم اگه مال کسی دیگه ای بود محال

بود بپوشم. فقط چون می دونستم مال پارمیس پوشیدم. وقتی از حموم اومدم بیرون مونده بودم چی بپوشم...

بخاطر درد کمرم و البته زخم پهلوم نرفتم پایین وگرنه میرفتم از اتاق امید لباس برمیداشتم! در کمد پارمیس رو باز کردم با چیزی که دیدم دوتا شاخ روی سرم سبز شد! اینقدر شلخته بود که نگو!

بعد از اینکه کل کمد رو کنکاش کردم و به شلواری نرسیدم، مجبور شدم یکی از دامن های پارمیس رو با یه بلوز آستین حلقه ایی گشاد البته برای من تنگم بود پوشیدم و وایسادم جلوی آینه!

با دیدن تیپم چنان قهقهه زدم که پهلوم تیر کشید...  
قشنگ عین دخترا شده بودم! سیکس پک شکمم از

توی بلوز به خوبی مشخص بود و بعد دامن... به فنا  
رفته بودم قشنگ... رفتم روی تخت.

دراز کشیدم سرمو گذاشتم توی بالشت و با تمام  
وجودم عطرش رو نفس کشیدم و سراسر از آرامش  
شدم! امشب بعد از شش ماه بلاخره یه خواب راحت  
رفتم .

لای چشمام رو که باز کردم آفتاب زد بستم و دوباره  
سعی کردم بازشون کنم همینجوری خوابالود  
افتادم سمت سرویس بهداشتی. با تصویر خودم توی  
آینه یهو شکه شدم پریدم عقب دوباره خودم رو  
توی آینه قدی دیدم که یه دامن صورتی گل گلی با  
یه بلوز لیمویی که عکس یه لب بزرگ روش بود  
مواجه شدم!

وقتی دستم خورد به پهلوم و تیرکشید تازه اتفاق  
های دیشب رو بخاطر آوردم.

به سرهنگ زنگ زدم و پرسیدم چیشده که گفت  
همه رو دستگیر کردن ولی همینطور که پیش بینی  
کردن عمران از یه تونل زیر زمینی فرار کرده ولی با  
ردیابی که من توی لباساش کار گذاشتم ردیابیش  
کردن و به احتمال زیاد تا چند روز دیگه دستگیرش  
میکردن.

از پله ها خرامان خرامان اومدم پایین و اتاق ها رو  
یکی یکی گشتم تا به اتاق امید رسیدم.

سریع لباس هام رو عوض کردم ماشالله تمام وسایل  
مورد نیاز هم داشت!

صورت‌م رو داشتم اصلاح میکردم که متوجه زخم‌های بالای پیشونیم شدم. احتمالا وقتی از درخت‌ها میگذشتم خراش افتاده بود.

بعد از اینکه تمیز و مرتب شدم رفتم پایین دیدم یخچال پره. سرهنگ فکر اینجارو هم کرده بود! قبلا یکی رو فرستاده بود اینجا لوازم خوراکی بیاره. برای خودم یه نیمرو دیش درست کردم و با نون افتادم به جونش. بعد از اینکه ظرف‌ها رو همینجوری رها کردم با هزار مکافات برگشتم اتاق پارمیس. تو فکر این بودم که چیکار کنم قفسه رمانه‌اش رو دیدم رفتم سمتشون و رمان باجه مودی گری رو برداشتم. موضوعش عاشقانه پلیسی بود، به هر حال بهتر از بیکاری بود!

یعنی برای هرکی تعریف کنی باورش نمیشد سرگرد  
آراد خداداد رمان بخونه. تقریبا سردو ساعت تمومش  
کردم. انداختمش رو تخت و گفتم:

- جالب بود. رمان خوندم بدک نیست ها دخترا به  
اسم خودشون زدنش...

به امید زنگ بزنگ و

میدونستم امید دیگه تا الان دیگه به پارمیس گفته که  
برادرشه. تقریبا شب شده بود...

دیگه طلق نیاردم و به شماره پارمیس پیامک زدم.  
واقعا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم! چه اشکالی  
داشت اون که نمیدونه این شماره منه...

وقتی در جوابم گفت اشتباه فرستادم طی یه تصمیم  
آنی براش نوشتم که منظورم اون نبوده و فقط میخوام  
باهاش درد و دل کنم.

یه چند دقیقه منتظر شدم جواب بده که جواب نداد  
براش چهارتا پیام دیگه فرستادم وقتی جواب نداد به  
امید یه زنگ زدم و بهش عروسیش رو تبریک میگفتم  
که یدفعه صدای پارمیس اومد...

باورم نمیشد بعد از شش ماه بلاخره تونستم صداش  
رو بشنوم؛ هرچند خیلی کوتاه بود ولی بلاخره شنیدم  
و تا حدی دلتنگیام رفع شد! صداش چقدر ناراحت  
بود...

از امید پرسیدم چیشده که گفت سحر کیک  
شکلاتیش رو گرفته و سریع قطع کرد و رفت.



آروم خندیدم و زیر لب دیوونه ای بارش کردم. سه تا پیام دیگه دادم ولی جواب نداد شروع کردم به توضیح دادن.

البته حواسم بود جوری توضیح بدم که نفهمه منم. بلاخره بعد از 10 یا 20 دقیقه جواب داد گفت :

- داستان جالبی بود...

اونم برام گفت و من خوشحال از اینکه منو یادش بود و ناراحت از اینکه نسبت به من فقط عذاب وجدان داره!

شب وقتی خواستم بخوابم دیدم پیام زد. با اینکه خیلی خوابم میومد تا صبح باهاش اس ام اس بازی می کردم.

فردا سرهنگ بهم گفت که عمران از دستشون فرار کرده و رفته تهران و همچنین برای بار هزارم به من گفت از شهر خارج نشم!

شب شده بود نمیدونم چرا دلم اینقدر شور میزد... به پارمیس پیام زدم و گفتم کجایی که گفت خونم! بازم خیلی نگران بودم، تقریبا یکساعت و خورده ایی گذشته بود که پیامش اومد:

- میرم... منم میرم پیششون... ازت یه خواهشی دارم. دو ساعت دیگه به کلانتری زنگ بزن و گزارش یه خودکشی رو بده. آدرس خونم هم اینه میدان انقلاب کوچه ...

خون تو رگام یخ زده بود! نفهمیدم چطوری دویدم سمت در یه دفعه لبه میز خورد به پهلوهام درد

توی کل بدنم پیچید!

اهمیت ندادم. رسیدم سرخیابون دیدم یه ماشین  
تاکسی اونطرف وایساده منتظر مسافره با سرعت  
دویدم توی خیابون که صدای بوق ماشین پیچید  
توی سرم و بعد به شدت پرت شدم اونطرف... یهو  
سرم گیج رفت... سریع پاشدم خواستم برم جلو که  
یه سنگ رفت زیر پام با سر رفتم توی جوب و سرم  
خورد لبه جدول!

راننده ماشین اومد سمتم و کمک کرد پاشم

خواست ببرتم

بیمارستان که بدون توجه به اون رفتم توی تاکسی

نشستم و گفتم :

- برو تهران.

- پسر م حالت خوب نیست سرت داره خون میاد  
اول بریم بیمارستان بعد...

با خشم بین حرفش پریدم و تقریباً داد زدم:

- لعنتی برو... الان میمیره! برو دیگه!

- چی میگی پسر م کی میمیره؟

سریع از عقب پیاده شدم رفتم سمت راننده. کارت  
پلیس رو دروردم و گفتم:

- پیاده شو!

- پلیسی؟

آستینشو کشیدم و گفتم:

- گفتم پیاده شو دیگه!

دیدم حرکتی نمی کنه؛ یقش رو گرفتم و کشیدم  
بیرون پرتش کردم روی زمین.

نشستم پشت فرمون و پامو گذاشتم روی گاز!  
ماشین با صدای بدی از جا کنده شد. اینقدر با  
سرعت میرفتم که حد نداشت.

از بین ماشین ها لایی میکشیدم و ویراژ میدادم...  
بوی لاستیک ها که از سرعت زیاد بود بلند شده  
بود.

چندبار نزدیک بود تصادف کنم که بخیر گذشت...  
به ساعت نگاه کردم، اگه همون موقعی که پیام داد  
توی قبرستون باشه، بیست دقیقه طول میکشید بره  
خونه!

وقتی هم بره خونه نهایتا توی ده دقیقه تونسته  
خودکشی کنه... اگه جای درست رگو بریده باشه  
که یعنی بیست دقیقه میتونه دوام بیاره!

و اگه درست نبریده باشه تقریبا نیم ساعت طول  
میکشید... پس من پنجاه دقیقه وقت داشتم که  
خودم رو به موقع برسونم.

وقتی رسیدم به ساعت نگاه کردم پونزده دقیقه زودتر  
رسیده بودم. سریع رفتم درخونه هرچی در زدم  
باز نشد با لگد درو باز کردم و با سرعت دویدم  
سمت پله ها فریاکشیدم:

- پارمیس!

چندبار نزدیک بود توی پله ها بخورم زمین؛ وقتی  
رسیدم پشت در اتاق خداروشکر باز بود...

سریع رفتم تو و رسیدم به حموم با یه حرکت  
شیشه حموم رو شکستم و پریدم تو که دستم به  
لبه یه تیکه شیشه کرد و پاره شد...

دیدم پارمیس توی وان نشسته و از دستش  
همینجوری داره خون میره! با وحشت لب زدم:  
- یا خدا .... پارمیس!

سریع بلندش کردم و با دستم روی زخمش رو فشار  
دادم تا بیشتر از این خون نیاد... در رو باز کردم.  
سریع شالش رو انداختم روی سرش و دویدم.  
پله هارو دوتا یکی پایین رفتم. سریع پارمیس رو  
گذاشتم روی صندلی عقب، یه تیکه از لباسم رو پار  
کردم و محکم بستم روی دستش.

نبضش رو گرفتم، نامرتب میزد ولی میزد؛ سریع  
رفتم نشستم پشت ماشین و پام رو روی گاز و  
ماشین با صدای ویراژ از اونجا تقریبا پرواز کرد...  
انقدر سریع میرفتم که ممکن بود هر لحظه تصادف  
کنم! به نزدیک ترین بیمارستان که رسیدم دوباره  
پارمیس روبغل کردم و دویدم سمت اورژانس.  
صدام دیگه از ته چاهم بدتر بود سریع چندتا پرستار  
با برانکارد دویدن سمتمون و پارمیس رو روش  
خوابوندن یکی از اونا سریع گفت:  
- سریع پیج کنید اتاق عمل رو حاضر کنند نبضش  
خیلی ضعیف میزنه! به خانم دکتر قاعد امینی هم  
بگید سریع خودشورو برسونه.



سریع با برانکارد راه افتادن سمت یه اتاق که روش نوشته بود ورود ممنوع... خواستم برم داخل که یکی از پرستارها جلوم رو گرفت و گفت:

- از اینجا به بعد ن... وای خدایا از پهلوت داره خون میره! سرت هم زخمی شده! از دستتم داره عین چی خون میچکه! چی کار کردید با خودتون؟ شما که وضعتون از خانمون بدتره!  
از واژه خانمتون یه لبخند اومد رو صورتتم و گفتم:  
- شما نگران نباشید خانمم رو نجات بدید حال من خوب میشه!

- شما هم بیا دنبال من تا زخماتون رو پانسمان کنم!

و خودش راه افتاد سمت یه اتاق. منم دنبالش رفتم.  
 وقتی رفتیم داخل اول سرم رو پانمسان کرد و بعد  
 دستم و بعدم پهلوم وقتی کارش تموم شد سریع  
 رفتم بیرون که یه دکتره اومد بیرون سریع دویدم  
 سمتش و گفتم:

- آقای دکتر توروخدا خواهش میکنم بگید پارمیس  
 دوباره چشماش رو باز میکنه؟

اشک اومده بود توی چشمم که دکتر سرش رو  
 تکون داد و گفت:

- ببین جون نمیخوام بهت دروغ بگم. از اونجایی که...  
 یعنی خانمتون به خاطر اینکه...

با وحشت و ناامیدی داد زدم:

- جون به لبم کردی د بنال دیگه!

دکتر اما همونطور ریلکس ادامه داد:

- درست حرف بزن آقا! خانمتون چون خون زیادی  
ازش رفته متاسفانه ....

بقیه حرفاش رو دیگه نشنیدم... دنیادور سرم چرخید  
نفسم بند اومد! با دو زانو افتادم روی زمین نمی دونم  
دکتره چی تو صورتم دید که سریع گفت :

- آقا حالتون خوبه ؟

نتونستم جواب بدم دکتره سریع اومد سمتم و با  
دستش شروع به مالیدن قلبم کرد و بعد بلند داد  
زد:

- سریع یه برانکارد بیارید، زود باشید !

چندتا پرستار مرد اومدن سمتم و بلندم کردن  
گذاشتن روی برانکارد... دیگه هیچی نفهمیدم و  
همه جا تاریک شد...

\*\*\*

با احساسی اینکه نمیتونم نفس بکشم چشم هام رو  
باز کردم و اتاقی سراسر سفید روبه روم دیدم. یهو  
اخمام رفت توهم... به یاد پارمیس که افتادم بدتر  
هم شدم .

دقیقا یادم نیومد چیشده فقط یادمه کل پارمیس رو  
به بیمارستان رسوندم روی سینه ام چندتا گیره  
دایره ایی شکل چسبونده بودن که همه رو با یه  
حرکت کندم و توی جام نیم خیز شدم که در باز  
شد و دکتر اومد تو.

با دیدن وضعیتم چنان اخمی کرد که نزدیک بود  
شلوارم رو خیس کنم با همون اخم های چنگیزی  
گفت:

- چیکار داری میکنی؟

بی تفاوت به سوالش با صدای گرفته ای پرسیدم:

- پارمیس حالش چطوره؟

- اروم باش جوون. اون حالش خوبه.

بیشتر توی جام بلند شدم که گفت:

- چیکار داری میکنی؟ میدونی نزدیک بود تا چند

ساعت قبل بمیری؟ میفهمی دو دقیقه ایست قلبی

یعنی چی؟ تو باید فعلا تحت مراقبت باشی!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- ولی من باید بینمش!

- اون حالش خوبه و تو هم حق نداری تا دوساعت

ازجات پاشی همینجا بمون تا یه پرستار بگم

بیادسرمت رو عوض کنه!

با یه فکری سریع دور اطرافم رو جست و جو کردم

و تلفنم رو پیدا کردم.

\*\*\*

راوی: پارمیس

با احساس تشنگی شدید لای پلکام رو باز کردم که

نور زد و دوباره بستم.

وقتی چشم هام رو باز کردم توی اتاق سفید بودم.

مثل اینکه موفق شده و مرده بودم...

همون یکی موقع یکی درو باز گرد و یه پسر با  
 روپوش سفید اومد تو، به به، حوریاشم چه  
 خوشگلن!

- لطف دارین!

با تعجب سرم رو برگردوندم سمت دکتره و یکی  
 کوبوندم توی سرم! تو اون دنیا هم قرار بود فکرامو  
 بلند بگم؟ به دکتره گفتم:

- آخ ببخشید! من از اینکه مردم زیادی ذوق زده  
 شدم... شما راحت باشید به کارتون برسید!  
 دکتر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نیازی به بخشش نیست چون خودم میدونم خیلی  
 خوشگلم. بعدم شما نمردین! و اگه اجازه بدید به کارم  
 برسم!

- یعنی چی من نمردم؟؟

- یه نفر شمارو به موقع رسوند اینجا!

وا چه چیزا؟ کسی خونمون نبود که؟ جن و پریا

رسوندم اینجا؟ یاد اون روزی که به آراد گفته بودم

پری مهربونم افتادم و با لجبازی و حرص گفتم:

- یه نفر غلط کرد با شما که منو نجات دادین! حتی

نمیزارید آدم راحت بمیره! نظرم عوض شد اصلا هم

خوشگل نیستی!

دکتر زد زیر خنده! کوفت و زهرمار روهم زیر لب

گفتم:

- رو آب بخندی بوزینه!

- ببخشید ولی گوشای پن تیزه بهتره زیر لبی حرف

نزنی!



- اتفاقاً منم از عمد بلند گفتم که به ویژگی های  
ظاهریت پی ببری!
- آدم با کسی که بهش دوتا کیسه خون داده  
اینجوری حرف نمیزن ها!
- بچه پرو از عمد داشت حرصمو در میاورد! من میگم  
نمیخوام زنده بمونم این میگه بهت خون دادم! دندون  
هامو روی هم ساییدم و گفتم:
- تو بی جا کردی به من خون دادی! من اگه  
میخواستم زنده بمونم که مریض نبودم خودکشی  
کنم! احمق! عوضی...
- درست صحبت کن با دکترت! در ضمن تو جونت رو  
به من مدیونی!

زیر لبی با غرولند گفتم:

- میخوام صد سال نباشه جونی که به تو مدیون باشمش!

-مگه من چمه؟؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- بگو چت نیست! سر تا پات ایراده!

خندید و درحالی که دستکش هاشو دستش میکرد گفت:

- باشه تو راست میگی من بودن همین الان گفتم چه خوشگلم؟

اخم هامو توی هم گره کردم و با غیض زیر زبونی گفتم:

- اره دیگه اینقدر خودشیفته ای که به خودت میگی

خوشگل، مانتو من کوش؟

به طرفم چرخید و گفت:

- میخوای براچی؟

وا یک کلمه با یارو حرف زدیم پسر خاله شد! با همون

جدیت و اخم گفتم:

- به توجه؟؟

- هیچی الام میارم!

- به لحظه وایسا!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- آب هم میخوام!

- باشه الان میارم.

- رفت بیرون یه مدت دیگه با مانتوم و یه آب میوه  
اومد تو. یه آب میوه نگاه بدی انداختم و لب زدم:
- تا اونجایی که یادم میاد گفتم آب میخوام!
- من برات آبمیوه آوردم بدکردم؟
- معلومه، وقتی میگم آب، یعنی آب خالی!
- یک قدم جلو اومد و روپوشش رو مرتب کرد. ابرو هاش  
رو بالا انداخت و گفت:
- چقدر پرویی تو دختر! من فکر کردم یه دختر  
افسرده تنها هستی که خودکشی کردی... حالا میبینم  
به مادر فولادزره گفتی زکی!
- چیزی نگفتم و دستم رو دراز کردم.
- مانتوم رو بده!

وقتی دستم به گوشیم رسید و روشنش کردم دوتا  
پیام از ماهان داشتم :

- حالت خوبه؟

- به موقع رسیدی بیمارستان پس.

انقدر عصبانی شده بودم که شک نداشتم صورتم  
قرمز شده بود! سریع نوشتم:

- پس توی منگول زودتر به بیمارستان خبر دادی  
آره؟

- نه، بنظرت مثلاً... آراد نمیتونه نجات بده؟

یه لحظه آراد؟ آراد که مرده! این هم مشنگ میزنه،

گیر داده هی آراد آراد میکنه! معلوم نیست منو

مسخره میکنه یا چی! نوشتم :

- خل شدی تو؟ سرت خورده به جایی؟ آراد که مرده!  
به نظرت از اون دنیا اومده منو نجات بده؟

نوشت:

- مرده؟!!

وای من به این نگفته بودم آراد مرده برای همین هی  
تکرار میکرد... با عصبانیت نوشتم:

- داستان گفتم برات مگه؟ نفهم وقتی تیرخورده  
بنظرت نمرده؟

- خب شاید نمرده باشه.

الله اکبر خدایا خودت صبر بده! به تندی نوشتم:

- مگه هالیووده؟ چرت نگو لطفا. اون مرده!

راوی: آراد

جای دوتا شاخ توی سرم کم بود! باورم نمیشد

پارمیس فکر میکنه من مُردم!

یه لحظه یه فکر شیطانی توی ذهنم اومد که تلافی

تمام کار هاشو سرش در بیارم و نوشتم:

- تو به احضار روح اعتقاد داری؟

نوشت:

- معلومه که ندارم، اینا همش خرافاته، نکنه تو داری؟

- معلومه که دارم، خوب تو اگه نداری میخوای روح یه

نفرو احضار کن تا اعتقاد پیدا کنی!

لبخند شیطانی لب هامو کش آورد و پارمیس نوشت:

- مثلاً کی؟

یکم مکث کردم و بعد نوشتم:

- او... بزار فکر کنم، آره خودشه. روح آراد رو احضار

کن! شاید اینجوری عذاب وجدانت کم تر بشه!

بر خلاف باورم پارمیس تایپ کرد:

- من که هنوز میگم اینا همش الکیه. برای اینکه روی

تورو کم کنم، باشه! چیکار کنم؟

حالا چیکار کنه... من که تا حالا احضار روح نکردم!

آها. سریع نوشتم:

- بیست تا صلوات بفرست ده تا الله اکبر بفرست و

پنج بار هم پشت سرهم بگو آراد بیا آراد بیا!

- اگه عمل نکرد؟

درحالی که از تخته پایین میومدم نوشتم:



- مطمئن باش عمل میکنه !

به ساعت من نگاه کردم. پنج دقیقه دیگه اون دوساعتی که دکتر تعیین کرده تموم میشد...

سریع خودم سرم رو از تو دستم کشیدم دمپای هایی که پایین تختم گذاشته بودن رو پوشیدم، لباسام هم که سفید بود، چون لباسای خودم خونی بودن بهم لباس بیمارستانی پوشوندن.

آروم آروم از در اتاق رفتم بیرون ...

پارمیس

این پسر ماهان هم دیونست ها، احصار روح دیگه چه کوفتیه! من که اصلا اعتقاد نداشتم ولی برای رو کم کنی هم که شده باید کارایی که گفت رو انجام

بدم... صلوات رو که فرستادم، الله اکبر هم گفتم  
حالا داشتم میگفتم:

- آراد بیا، اراد بیا، آراد بیا، آراد بیا...

حس کردم یکی درو باز کرد با چیزی که دیدم کم  
مونده بود قبض روح بشم.

به جیغ بنفش کشیدم و از اون طرف تخت پرت  
شدم پایین... با داد گفتم:

- یا ایلفضل... یا امام زمان روح... روح اومده یا پنج  
تن میترسم!

روح آراد با لباس های سفید داشت نزدیکم میشد!  
به قدم هاش خیره شده بودم و قلبم داشت  
ویميستاد از ترس، اون هی داشت نزدیک ترمیشد

پشت سرهم چندتا جیغ کشیدم و از شدت ترس

بیهوش شدم!

راوی: آراد

رفتم داخل اتاقش که با دیدن من چنان جیغی  
کشید که احساس کردم حس شنواییم رو از دست  
دادم، خواستم برم جلو که آرومش کنم که یهو  
بیهوش شد.

سریع دویدم سمتش و از آب میوه کنار تختش یکم  
به خوردش دادم کم کم چشماش رو باز کرد با  
دیدن من دوباره همیچین جیغی کشید که سه متر  
پریدم عقب. با صدایی که از ترس میلرزید تند تند  
گفت:

- برو عقب، بسم الله، غیب شو، غیب شو، تو روح  
 ماهان... بسم الله الرحمن الرحيم؛ غیب شو عوضی...  
 تو چه روحی هستی که با بسم الله غیب نمیشی!  
 برای اینکه آروم ش کنم خواستم بگم خودِ آرام نه  
 روحش. آروم و با خنده گفتم:  
 - اه اینقدر جیغ نکش، من ....  
 دوباره چنان جیغی کشید که حنجرش به احتمال  
 نود درصد خراش خورد :  
 - وای خدایا به داد من برس... روحه حرف میزنه !  
 کمک! دکتر... پرستار بیاید روح حمله کرده بهم...  
 - چرا اینجوری...  
 اینبار یکم پرید عقب تر و درحالی که داشت اشکش  
 در میومد گفت:

- وایی! دوباره حرف زد! کمک کنید، یه روح انتقام جو  
اومده منو بکشه. کمک!

در باز شد و چندتا دکتر و پرستار ریختن داخل و  
گفتن:

- اینجا چخبره؟

با صدای ترسیده و مظلومی گفت:

- روح اومده منو بخوره!

- چی؟!

پارمیس دوباره با بغض گفت:

- روح آراد اومده!

بعد با دستش منو نشون داد، دکتره گفت:

- چی؟ این آقا که شما رو نجات دادن!

- نجات دادن؟

- بله! آگه دیگه مشکلی ندارید ما بریم!

- میترسم ولی...

دکتره اول برای پارمیس یه چشم غره توپ رفت  
 بعدم رفتن بیزون تا رفتن یه چیزی محکم خورد  
 پایین کمرم، برگشتم ببینم چیه که یه بالشت یهو  
 خورد توی صورتم... همینجوری که وسایل رو پرت  
 میکرد بریده بریده گفت:

- منو... سرکار... میزاری؟ با اون ماهان عوضی دست  
 به یکی میکنی؟ دروغ میگی که مردی؟ خودم  
 میکشمت!

دست هامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

- باشه. باشه. آرام باش!

دوباره یه جیغ کشید که گفتم :

- دوباره چته؟؟

دستشو روی دهنش گذاشت و با ترس گفت:

- هنوز باورم نشده زنده ایی!

راوی: پارمیس

وقتی اراد حرف زد تا مرض سگته رفتم حتی قادر  
به حرف زدن هم نبودم، عجب روح سیریشی هرچی  
صلوات میفرستم نمیره!

از بس جیغ زده بودم دکترا و پرستارا ریختن تو،  
وقتی فهمیدم اراد نمرده اینقدر شک بودم که در  
جواب دکترا فقط تونستم یه میترسم بگم که البته  
یه چشم غره هم به جون خریدم.

وقتی رفتن اولین چیزی که دستم اومد اب میوه با  
طعم انار بود که کنار تختم بود سریع برش داشتم  
پرتش کردم که خورد به پایین کمرش یعنی روی  
باسنش و یکمی از آب میوه ریخت روش... اهمیت  
ندادم و هرچی دستم میومد پرت کردم که دوباره  
حرف زد!

یه جیغ دیگه کشیدم، هنوز باورم نمیشد زنده  
باشه، دستم رفت به بسته دستمال کاغذی که با دو  
از اتاق خارج شد، حیف که توی دستم سرم بود،  
وگرنه اینقدر میزدمش که همینجا چالش کنن...

راوی آراد :



دیگه داشت اوضاع خطرناک میشد، سریع از اتاق زدم بیرون و راه افتادم سمت صندوق که هم بپرسم کی مرخصیم هم ببینم هزینه چقدر میشه.

از وقتی از اتاق اومده بودم بیرون پرستار ها تا من رو میدیدن دستشون رو میزاشتن رو دهنشون و میخندن، ملت دیونن بخدا!

بعد از فهمیدن حساب، به وحید یکی از دوستانم زنگ زدم گفتم بیاد اینجا. چون همه وسایلم شمال بودن پولی برای پرداخت نداشتم برای همین گفتم اون حساب کنه. بعدا بهش میدادم...

راه گرفتم سمت اتاق دکتر پارمیس که وضعیتش رو بپرسم وقتی از در رفتم تو با دیدن یه مرد جوون بدجور اخم هام رو کردم توی هم و یه سلام خشک

دادم. دستش رو دراز کرد که بی توجه به دستش  
گفتم:

- خواستم ببینم خانومم کی مرخص میشه؟؟

- خانمتون؟

- بله، پارمیس بزرگمهر.

- آها، بله ایشون رو میتونید همین امروز مرخص کنید

و در ضمن مواظب باشید دست به کار خطرناک دیگه

ای هم نزنه!

لبخند اجباری ای زدم و گفتم:

- حواسم هست!

- بله کاملاً مشخصه اگه حواستون بود که الان

خانمتون باید خونه بودن!

- من ماموریت بودم!

- به هر حال، مواظبش باشید! و دچار تنش روحی و روانی نباشه، تا یه مدت هم ...

بدون خداحافظی از اتاق اومدم بیرون. اعصاب من خورد بود اینم هی نصیحت میکرد...

مطمئنا اگه یه مین دیگه میموندم یه دندون سالم توی دهنش نمیذاشتم.

عوضی، به من میگه مواظبش باش! تا چشم تو دربیاد اصلا دلم نمیخواد مگه تو فوضولی مردمی؟ همینجوری داشتم با خودم کلنجا میرفتم که یه دست نشست رو شونم.

برگشتم دیدم وحید چنان قهقهه ایی میزنه که کم  
مونده روده هاشو بالا بیاره... همینجوری میون خنده  
گفت:

- خون ر...دی داداش؟

یهو چشمام گرد شدن! سریع رفتم جلوی اینه  
وایسادم و سعی کردم پشتم رو نگاه کنم... با چیزی  
که دیدم چشمام از قبل هم گشادتر شدن!  
پس پرستارا برای همین میخندیدن؛ آبروم رفت! یه  
دایره بزرگ پشت شلوارم قرمز شده بود.  
با چشم غره ای که رفتم وحید خفه شد و من  
درحالی که دستم رو به پشتم گرفته بودم

سریع برگشتم به اتاق خودم. خداروشکر شلوارم تمیز بود... سریع شلوارم رو عوض کردم و از در رفتم بیرون وحید هنوز داشت میخندید. با حرص گفتم:

- رو آب بخندی! مرتیکه!

وحید دستشو به دلش گرفت و گفت:

- وای خیلی باحال بود... راستش رو بگو چیکار کردی؟

دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم

- ببند رسوایم کردی، آبمیوه بود پارمیس زدا!

وحید خودشو از زیر دستم بیرون کشید و گفت:

- ایول زن داداش دست بزن هم داره؟

- جلوش نگو زن داداش بدش میادا!

- باشه بابا، نزن منو صندوق کجاست؟ تو برو دست زنتو بگیر بیار من حساب میکنم!

با دستم صندوق رو بهش نشون دادم وقتی رفت راه افتادم برم پیش پارمیس ...

راوی پارمیس

پسره روانی یعنی این همه مدت من سرکار بودم! الکی عذاب وجدان داشتم؟

اصلا این آراد از کجا منو نجات داد... یه لحظه، ماهان... آراد... سوالاش درباره آراد...

فهمیدم! ماهان جاسوس آراد بوده عوضی! گوشیم رو درآوردم و به ماهان اس ام اس زدم :

- خیلی بیشعوری! من به تو اعتماد داشتم دیگه به من اس نده!

همین که اس ام اس رو فرستادم در باز شد و آراد  
به همراه یه نفر دیگه وارد شدند. مرده گفت :

- سلام ز... پرمیس خانم!

با اخم نگاهشون کردم و گفتم:

- گیریم که علیک، تو اسم منو از کجا میدونی؟

- دیگه میدونیم.

آراد گفت:

- پرمیس پاشو بریم دکتر مرخصت کرد!

با حرص و تاکید گفتم:

- برم! تو کجا؟

آراد ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

- خونه شما.

- کی تورو دعوت کرده؟

- خودم!

دهنم رو ک و کوله کردم و گفتم:

- خیلی پرویی!

- میدونم! زود آماده شو. بیرون منتظریم.

وقتی رفتم منم از تخته اومدم پایین. روسری خودم

سرم بود و لباس بیمارستان سریع لباسمو با لباسای

خودم که روی مبل بود عوض کردم. عجیب بود

تمیز بودن!

میخواستم برم بیرون که همزمان با من دستگیره

اومد پایین و همون دکتره اومد تو. با دیدن سر و

وضعم گفت:



- به به، به سلامتی کجا؟

- مگه شما مرخص نکردید؟

- نه، شوهرت اینقدر عصبی بود که اصلاً به حرفای من گوش نداد، ببین نکنه از دست اون خودکشی کردی؟ آگه آره که به من، بگو دادگاه طرف تو هستش و طلاق رو میگیره!

خندم گرفته بود از حرفای دکتره. گفتم:

- نه اینطوری نیست که شما میگید، بعدم من دیگه میرم چه مرخص کنید، چه نکنید!

- مواظب خودت باش!

- ممنون.

از کنارش رد شدم و راه خروجی رو پیش گرفتم ،  
چه دکتر فوضولی بود، اه اخه به توجه چرا  
خودکشی کردم؟ اصلا کرم داشتم توفوضولی ؟  
همینجوری داشتم غر میزدم به سمت خروجی  
میرفتم.

اصلا به اراد که گفت بیرون منتظره توجه نکردم و  
رفتم سمت جاده اصلی که تاکسی بگیرم برم خونه.  
منتظر تاکسی بودم که یه ماشین جلو پاهام ترمز  
کرد

یه قدم عقب رفتم که شیشه رو داد پایین و گفت:

- بیا بالا خوشگله !

این یارو هم سرخوشه ها! با این وضع داغونم کجام  
خوشگله! اگه قبل از این رو میدیدچی میگفت ؟

بهبش اهمیت ندادم و دو قدم رفتم جلو که باز اومد  
جلو پام:

- بیا بالا ناز نکن ، قول میدم قیمت بالا بهت بدم.  
با خشم گفتم:

- گمشو مرتیکه عوضی، برو اون دندونای کرموت رو  
درست کن که بوش از اینجا هم خفم کرد، لااقل یه  
مسواک به اون دهن کثیفت بزن! مرتیکه چلغوز!  
یهو مرده پیاده شد و اومد سمتم و دستم و گرفت  
کشید سمت ماشین... به دور و بر نگاه کردم پرنده  
هم پر نمیزد یه حیغ بنفش کشیدم و گفتم:

- دستتو بکش مرتیکه!

با صدای آراد انگار دنیارو بهم دادن آراد اومد جلو  
دست مرده رو محکم پرت کرد و یه مشت زد زیر

فکش که فکر کنم جا به جا شد با یه صدای بلند رو  
به من گفت:

- برو تو ماشین!

تازه متوجه یه بنز نقره ای که پشت این ماشین بود  
شدم، آراد بدجور مرده رو کتک میزد. با وحشت  
گفتم:

- آراد بسه، ولش کن، کشتیش!

با همون قیافه خشمگینش به سمت و سرشو چرخوند  
و گفت:

- مگه کر بودی؟ گفتم برو بتمرگ توی ماشین!

بی سر و صدا راه افتادم سمت ماشین و عقب  
نشستم و به دوست آراد که انگار داره فیلم سینمایی  
نگاه میکنه خیره شدم. زیر لبی گفت:

- ایول یکی هم بزن اونطرف صورتش! جاخالی بده ای  
 ناکس زد چشمشو دراورد، ایول داداش بزن داغونش  
 کن... اینه... رفیق خودمی... خون اومد بیرون... آفرین  
 یکی هم بزن تو پهلوش تا کلیه هاش صدمه ببینه  
 دیگه نتونه دستشویی کنه ناکار بشه بمیره!

- تو مثلاً آدمی؟ یعنی اون دوستته؟

- بله؟ نفهمیدم چی گفتید حواسم پرت شد!

- هیچی خودت رو اذیت نکن به فیلمت برس فکر  
 کنم شخصیت محبوبت زیر مشت و لگده!

بعد ربع ساعت اراد با دهن و دماغ خونی اومد توی  
 ماشین نشست وای اونجوری دیدمش دلم یجوری  
 شد، همون پسره بهش دستمال داد اونم خون هاش  
 رو پاک کرد.

پسره آدرس گرفت که اونم آدرس خونه مارو داد  
 وقتی رسیدیم خواستم پیاده شم اونم پیاده شد  
 گفتم:

- تو کجا؟ تا همینجا اومدی بسه!

- هیس برو تو تا پیام حسابتو برسم!

وا اینم دیگه جدا جو گیر شده بود ها! درسته

دوستش داشتتم ولی این چه طرز صحبت بود؟ با

اخم گفتم:

- نه بابا؟ فکر کردی کی هستی؟

- شوهرت!

طبیعی بود دلم ضعف کرد یا چی؟ به زور سعی کردم

گوشه لبم که داشت به لبخند ذوف زده ای باز میشد

رو مهار کنم و با همون خشم الکی گفتم:

- موقت!

- چه موقتی چه دائمی! به هر حال شوهرتم!

هعی خدا یکی منو بگیره همینجا نیوفتادم رو

دستش... بعد رو به اون پسره گفت:

- داداش دستت درد نکنه تو میتونی بری.

پسره هم پاشو گذاشت روی گاز و رفت آراد بازوی

منو چنگ انداخت و رفتیم تو خونه. جدی جدی یه

چیزیش شده بود این بچه!

در خونه رو شکسته بود، وحشی بود دیگه! صد

رحمت به گرگ بیابون!

خدا بخیر کنه با این اخمی که این کرده بود با

صدمن عسلم نمیشه خوردش! رو به من گفت:

- این چه غلطی بود کردی؟

دستم رو زدم به سینه و طلبکار گفتم:

- کدوم غلط؟ خب نمیخواستم با تو بیام!

- نخیر غلط بزرگ ترت رو میگم! برای چی خودکشی کردی؟

از کوره در رفتم عین خودش داد زدم :

- چرا زنده بمونم؟ با چه امیدی؟ برای کی؟ کی دیگه برام مونده؟ من دیگه هیچکسو ندارم...

به نفس نفس افتاده بودم و با خشم توی چشم هاش خیره بودم. صداش رو از قبل بلندتر کرد و داد زد:

- برای من... لامصب من دوست دارم! می فهمی؟

میخواستی با خودت منم نابود کنی؟ چرا؟ یعنی اون



عذاب وجدانت در حدی نیست که بتونی منو تحمل کنی؟

سر جام خشک شدم این چی گفت؟ یبار دیگه حرفاش رو برای خودم مرور کردم، گفت منو دوست داره؟ باورم نمیشد! قلبم داشت توی دهنم میزد از هیجان و شوک...

نه حتما یه چیز دیگه گفت من توهم زدم! آره همینه!

- همونی که فکر میکنی رو گفتم، من دوستت دارم پارمیس، می فهمی؟ معنی عشق رو میفهمی؟ تو اصلا تا حالا کسی رو دوست داشتی؟ نمیفهمی اگه میفهمیدی که اون غلط رو نمیکردی!

چون بدنم ضعیف شده بود و البته شوک خیلی  
بزرگی برای من از حال رفتم... رسماً از عشقش غش  
کرده بودم!

با احساس اینکه یکی داره موهام رو نوازش میکنه  
بیدار شدم دیدم آراد نشسته بالا سرم و داره موهامو  
نوازش میکنه.

یه لحظه حرفای چند دقیقه قبل آراد توی ذهنم  
اومد از خجالت نمیتونستم سرم رو بلند کنم.

- قبلاً هم بهت گفتم من لبو دوست دارم سرخ نشو،  
میخورمتا!

اومدم پاشم که سرش و آورد پائین و لپمو یه گاز  
گرفت که سرخ تر شدم.

سریع از روی پاش بلند شدم و دویدم سمت اتاق  
خودم و درو قفل کردم.

از شدت هیجان قلبم تند تند میزد ، اصلا این چیزا  
برام قابل باور نبود یهو آراد بیاد... بعد بگه منو  
دوست داره!

اصلا باورم نمیشد؛ به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت  
۶ عصره.

دیگه عمرا میرفتم پایین. آراد بدجور خطرناک شده  
بود میترسیدم به قول خودش منو بخوره! رفتم سر  
موبایلم و برای خودم یه آهنگ گذاشتم:

اینبار شوخی نیست

نگیر جلو رامو

فهمیدی من میرم، ای ی میگری دستامو

میگی عوض میشم

فرصت میخوای از من

شرمنده من دیگه

خیلی ازت خستم، خیلی ازت خستم

شمعارو روشن کن، این آخرین باره

یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت

چیزی نگو دیگه دعا کن برام

دعا کن بعداز این از فکر تو درام، ای...

گر میگیره تنم این طرفا که میشکنن

این بوی خیانتته ای دیگه نه تو نه من

تصادفی نبوده این همه عادت، منم مثل تو از تنهایی

دلگیرم

می میرم ولی هر جور بشه اینبار تقاص جفتمونو از تو  
میگیرم

باینکه پیر شدم به پای تو اما تورو کشتم تو هر گریه  
تو هر قطره

تنها چیزی که میمونه ازت اینجا یه چندتا تار مو و  
بوی اون عطره...

همه جوهر سوختم و ساختم بازی رو باختم ندیدی،  
ندیدی

مته پرنده ای یه شبه هوایی شدی پرید

تو خودت باعث شدی که من تنها برم تو اوج بی  
رحمی

یه روزی میفهمی کی بودم برات الان هنوز داغی  
نمیفهمی

شمعارو رو روشن کن این آخرین باره، یه دل سیر نگاه  
بعد خدانگهدارت

چیزی نگو دیگه دعا کن برام دعا کن بعدازاین ازتو  
فکر تو درام

گر میگیره تنم این ظرفا که میشکنن  
این بوی خیانته دیگه نه تو نه منننن....

تصادفی نبوده اینهمه عادت، منم مثل تو ازتنهایی  
دلگیرم

میمیرم ولی هر جور بشه اینبار تقاص جفتمونو از تو  
میگیرم

بااینکه پیرشدم به پای تو اما تورو کشتم تو هرگریه تو  
هرقطره

تنها چیزی که میمونه ازت اینجا یه چندتا تار مو و  
بوی اون عطره...

شمعهارو روشن کن / اشوان)

با اینکه از اسم خوانندش متنفر بودم ولی آهنگاش رو  
دوست داشتم. و اینم یکی از آهنگای مورد علاقم بود.  
یه بیست دقیقه گذشته بود که اراد در اتاق رو زد و  
با صدای نگرانی گفت:

- پارمیس خوبی؟

با صدای خجول گفتم:

- آره خوبم.

- مطمئن باشم؟

- آره من تا شب بیرون نمیام.

صدای متعجبش رو از پشت در شنیدم:

- براچی؟!!

- برا دوتا نخودچی! بخاطر کار تو!

صدای پر از شیطننت آراد که توش خنده موج میزد  
توی اتاق پخش شد:

- آهان از اون لحاظ، ولی بالاخره که گشت  
میشه، میای بیرون!

یه قهقهه زد و از پله ها رفت پایین. پسره مریض  
دوست داشتنی...

منم سرم رو کردم توی رمان، خداروشکر اتاق من  
منبع رمانه! عاشق رمان بارش افتاب بودم و برای بار  
دوم محوش شدم.



با صدای شکم سرم رو از توی کتاب آوردم بالا به ساعت نگاه کردم ساعت نه شب بود، یکم دیگه رمان خوندم تقریبا یه ۳۰ صفحه دیگه مونده بود تموم کنم بیخیال شکمم شدم و همون ۳۰ صفحه هم خوندم. یعنی عاشقش بودما....

به ساعت نگاه کردم که الان ۱۰ و ربع بود بی سرو صدا در اتاق رو باز کردم و به امید اینکه آراد خوابه از پله ها رفتم پایین.

با چیزی که توی راه پله بود داشتم از تعجب شاخ در می آوردم، یعنی اگه یکی الان به من میگفت تو سرت شاخ داری باور میکردم، تمام راه پله پر بود از بادبادکایی که توشون یه کلی شکلات تلخ بود، نه

اینکه بسته شکلان باشه ها، نه!! توی بادبادک ها  
شکلات تیکه ای بود.

با تعجب بقیه پله هارو رفتم پایین با چیزی که  
روبروم بود بیشتر شوکه شدم، روی تمام دیوار ها  
شکلات های بزرگ توی بسته های قلبی بود که  
روشون نوشته بود تقدیم به شکلات خودم.  
همینجوری داشتم واسه خودم گیج میزدم که یهو  
روی سرم پر گل شد، بالا رو نگاه کردم دیدم اراد از  
بالای پله ها یه سبد گل پاشید روی سرم...  
رسما پرام ریخت همون وسط... این چی بود دیگه؟  
میخندیدم به رمانتیک بازیش یا تحت تاثیر قرار  
میگرفتم؟

آروم آروم از پله ها اومد پایین و روبروی من ایستاد،  
هنوز از شوک بیرون نیومده بودم که پیشونیم رو  
بوسید و گفت:

- خوشت اومد؟

با بهت پرسیدم:

- اینا مال منه؟

- معلومه!

اینقدر ذوق کرده بودم که پریدم بغل آراد اونم محکم  
در آغوشم گرفت، از اونجایی که قدم نمیرسید از روی  
لباسش خجالت زده سر شونش رو یه بوسه کوچیک  
زدم و دویدم سمت یکی از بسته شکلاتا...

از دیوار کندمش و بازش کردم و حدودا ۱۰ تارو  
باهم گذاشتم توی دهنم، بهم گفت:

- همش مال خودته، فرار هم نمیکنه!

اینقدر هول کرده بودم که پرید گلوم همینجوری  
داشتم سرفه میکردم که آراد از روی میز وسط حال  
بهم یه لیوان آب داد.

عه... چرا این میزه رو ندیدم؟ چه خوشگل بودیه کلی  
شمع به شکل قلبای ریز روش روشن بود، خیلی ناز  
بودن!

صدای آراد کنار گوشم پیچید:

- درست عین خودت!

دیگه عادت کرده بودم... من آدم بشو نیستم! فقط  
خودمو خسته میکنم میزنم توی سرم. از بهت شکل و  
شمایل خونه بیرون اومدم و با قورت دادن شکلات ها  
گفتم:

- اینکارا برای چیه؟

- برو بشین خودت میفهمی!

بعد برام یه صندلی عقب کشید، ایول بابا تو خوبی! این

جنتلمن بازی رو صد در صد از روی فیلم یا رمان

حفظ کرده بود وگرنه آراد و این کارا؟

نشستم سر میز که رفت سمت آشپزخونه، الان دیگه

به عشق اعتقاد پیدا کرده بودم، من عاشق آراد بودم!

با این کاراش عاشق ترم کرد، دیوونه که بودم، خل و

چل ترم کرد.

داشتم باخودم فکر میکردم که آراد با یه کیک توی

دستشش اومد میون راه گفت:

- پارمیس چشاتو ببند، میخام سوپرایز شی!

بیشتر از این یعنی؟ مگه میشد؟ مگه داشتیم؟ به

خواستش عمل کردم و بعد چند دقیقه گفتم:

- میتونی باز کنی!

آروم لای پلکام رو باز کردم، دهنم باز مونده بود، واقعا رویایی بود...

یه کیک شکلاتی که توی یه جعبه بود، در جعبه باز بود و وسط جعبه یه انگشتر با نگین درشت بود و یه نامه هم کنارش بود نامه رو برداشتم و باز کردم نوشته بود:

- اگر از عشق برایت بگویم شاید خنده ات بگیرد.  
عشق، همان حس نابیست که از سنگ شاعر ساخت و پروانه را شیدای شمع کرد. پروانه ای که میدانست چرخشش به دور شمع باعث سوختنش میشود و باز

هم دیوانه وار به دور شمع تابید. من همان سنگ و پروانه ای بودم که میخواهم سال ها در عشقت بسوزم و این چنین میخواهم مرا بپذیری.

سرم رو بلند کردم و توی چشمای آراد که امشب از هر شبی تیره تر بود نگاه کردم... توی نگاهش یجور خواهش بود، انگار میخواست با چشماش ازم خواهش کنه بهش جواب مثبت بدم. کم مونده بود از نامش اشک چشمام راه بیوفته. این دیگه چی بود اخه؟ قلب من عادت به این بد عاتی ها نداشت که!

مگه مغزمو خر گاز گرفته که بگم بله اصلا؛ اگه یکم اذیتش کنم اشکالی نداشت! داشت؟؟!

با صدای آرومی گفتم:

- متاسفم من قبلا عاشق شدم...

آراد مات موند و با صدای که از ته چاه در میومد  
گفت:

- چی؟

- همین که شنیدی.

حالش خیلی خراب شده بود.... رسماً برگ چشم هاش  
کور شد و حس کردم به غرورش بدجوری برخورد.

دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم براهمین گفتم:

- من قبلاً عاشق یه نفر به اسم آراد خداداد شدم!

مشکلی داری؟ حالا باید روی جوابتم فکر کنم و

احتمالاً منفیه چون من فقط به آراد بله میگم!

جودی از جاش پاشد که صندلی پشت سرش افتاد

دستم رو گرفت و بلندم کرد و محکم بغل کرد. گفتم:



- آراد له شدم ولم کن!

- دیگه محاله ولت کنم، تا آخر عمرت جات  
همینجاست!

آروم خندیدم و گفتم:

- آراد چلوندیم!

- دوست دارم!

بچه پرو رو نگاه کنا... خوبه رسمی بهش بله نگفتم! با  
خنده گفتم:

- چی؟

- زنی دوست دارم بچلونمت، مشکل داری؟

دستمو دور کمرش انداختم و با بغض همراه خنده  
گفتم:

- من غلط بکنم مشکل داشته باشم!

روی یه صندلی نشستیم یعنی آراد نشست منم رو

پاش نشستیم. زود پرو شده بودم دیگه... میخواست

لوسم نکنه به این زودی.

کیک قاچ کرد اول دهن من گذاشت و بعد من دهنش

گذاشتم.

بعدم که شامی رو که از بیرون سفارش داده بود رو

خوردیم.

چقدرم چسبید... چون آراد دوتا قاشق به من میداد

یکی خودش میخورد.

به ساعت نگاه کردم برق سه فاز از کلم پرید، ساعت

۲ نصفه شب بود و ما داشتیم برای خودمون عشق و

عاشقی میکردیم.

روبه آراد که داشت ظرفارو جمع میکرد گفتم:

- آراد ساعت ۲ شد!!

- من چیکار کنم؟! میخوای بگم ساعت عوض شو برو

رو ساعت ۹ شب که عین مرغ بگیری بخوابی؟

با استرس نگاهی به سالن بهم ریخته کردم و خیلی  
پرو گفتم:

- اینجا برای خودت من میرم بخوابم!

- وایسا تا باهم بریم!

سر جام خشکم زد و با استرس گفتم:

- تو کجا؟

- پارمیس ضد حال نزن بزار امشب پشت بخوابم...

لبمو گاز گرفتم و با ترس گفتم:

- نخیر تو خطرناکی.

- قول میدم پسر خوبی باشم!

اینقدر مظلوم گفت که دلم نیومد قبول نکنم:

- ببین خودت قول دادی، مرده و قولش! اگه کار بدی

کنی باهات ازدواج نمیکنم!

- من غلط بکنم کار بد بکنم، ظرفارو میزارم فردا

باهم جمع کنیم! بیا بریم.

دست منو گرفت باهم از پله ها رفتیم بالا، رفتیم توی

اتاقم.

من با همون لباسا رفتم توی گوشه ترین قسمت

تخت خوابیدم و تکون های تخت هم نشون میداد آراد

هم اومد گفت:

- الان میفتی!

راست میگفت اگه یکم دیگه میرفتم اونور مخم پخش  
زمین میشد.

یهو دستم کشیده شد منم که انتظارشو نداشتم پرت  
شدم تو بغل آراد خواستم بیام بیرون که با پاهش  
پهامو قفل کرد و با دستاشم کمرمو گرفت سرم  
درست روی قلبش بود، خیلی تند میزد با صدای  
آرومی گفت:

- هیس کاریت ندارم بخواب.

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم، روم نمیشد  
تو صورتش نگاه کنم.

آراد یه دستش رو آورد بالا و موهامو نوازش کرد کم  
کم پلکام سنگین شدن به خواب رفتم...

صبح وقتی بیدار شدم احساس کردم، دست و پا ندارم  
شروع کردم به تقلا کردن اما وقتی آرادو دیدم خیالم  
راحت شد و سرم رو توسینش پنهون کردم. راستش  
روم نمیشد توی صورتش نگاه کنم!

خیلی زود یخا رو آب کرده بودیم و این یهویی شده  
باعث خجالت من میشد.

\_عروسک من چرا نگام نمیکنه!؟

با صدای ارومی گفتم:

- عروسکت خجالت میکشه!

- راست میگی؟! ولی عروسک منکه بلد نبود خجالت

بکشه!

بچه پرو رو نگاه کنا... توی این وضعیتی که برای من ساخته انتظار داره خجالت هم نکشم؟ با همون صدای آروم گفتم:

— ولی حالا یاد گرفته.

— ای من قربون یاد گرفتنش برم!

سرم رو بلند کردم و با اخم گفتم:

— خدانکنه!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

— صبحت بخیر.

یکم نگاهش کردم و بعد عین جت از تخت بلند شدم

و دویدم سمت سرویس بهداشتی و خودم رو توش

زندونی کردم، با دیدن خون توی وان چندشم شد و  
شیر آبو باز کردم.

قشنگ همه جارو شستم بعد از اینکه دوش گرفتم  
البته مجبور شدم توی دستم پلاستیک کنم که زخمم  
عفونت نکنه. خواستم پیام بیرون دیدم حولم سر جاش  
نیست.

ینی چی؟! من خودم آخریم بار اینجا زدمش. حالا  
چیکار کنم؟! آرادو صدا کنم؟! نه همیشه پس چیکار  
کنم?!

چاره ی دیگه ای نداشتم مجبور بودم آرادو صدا کنم.  
- آراد..

انگار که پشت در خوابیده باشه سریع گفت:

- جانم؟



- حوله صورتیه منو ندیدی؟ آخرین بار ت حمام بود!

میشه توی کمدمو ببینی؟

- یه لحظه الان میارم.

یه چند دقیقه بعد در حموم رو زد گفتم:

- بزار همونجا پشت در خودت برو...

- باشه، زود بیا پایین صبحونه درست کردم.

یه پا کدبانو بود برای خودش بچم. از حموم که اومدم

بیرون یه دست بلوز و شلوار که ست هم بودند و آبی

رنگ بودن و یه خرس صورتیه بزرگ روی سینهش بود

پوشیدم.

حوصله نداشتم موهام رو خشک کنم با گیره بالای

سرم جمعشون کردم از در رفتم بیرون و این بار به

جای پله دوباره از نرده ها سر خوردم...

رفتم توی آشپزخونه دیدم به به چی میزی چیده یه  
سوت زدم و گفتم:

- ایول کد بانوی خوبی هستی، اگه ترشی نخوری یه  
چیزی میشی...

- کد بانو عمته!

- عه به مامان من چیکار داری؟!!

سه متر تو جام پریدم هوا برگشتم امید و سحر دارن با  
لبخند نگامون میکنن، یه جیغ کشیدم و پریدم بغل  
سحر اونم دست کمی از من نداشت. کم مونده بود از  
خجالت و خوشحالی و ترس سخته کنم. آراد گفت:

- شما اینجا چیکار میکنید؟ مگه ماه عسل نبودید؟

امید جواب داد:

- چرا بودیم ولی وحید بهمون زنگ زد گفت پارمیس  
 یه غلط اضافه کرده که بعدا به خدمتش میرسم! ماهم  
 نفهمیدیم چطوری بارو بندیل بستیم و اولین پرواز  
 تهرانو گرفتیم و اومدیم اینجا!

سحر دم گوشم پچ زد:

- پارمیس این شکلاتا چیه رو دیوار!؟

از یاد آوری دیشب سرخ شدم که امید یکی زد پس  
 کله آراد و گفت:

- آجیمو دیشب چیکار کردی که اینجوری الان لپاش  
 گل انداخته!؟

- بخدا کاری نکردم فقط ازش خواستگاری کردم!

همین...

از جیغی که سحر کشید ۶ متر که سهله یه ۲۰ متر  
 پریدم هوا، عین این گربه بود تو تام و جری که  
 موهاش سیخ میشد میچسبید به سقف من الان دست  
 کمی از اون نداشتم!

امید گفت:

- خب آبجی جونم، توام که بالاخره خر مغزتو گاز  
 گرفت شدی زن این عتیقه! حالا مدت عقد کی  
 باشه؟!

با تعجب امیدو نگاه کردم و گفتم:

\_عقد کی؟

- عقد عمم! تو دیگه؛ به نظرت من میذارم یک ساعت  
 بدون عقد با این بگردی؟

آراد پرید وسط حرفشو گفت:

- همین فردا باشه هم من حرفی ندارم پارمیس باید قبول کنه.

یه قدم عقب رفتم و با نگاه به جمع گفتم:

- اگه همتون واقعا خوشحالی منو میخواید باید یه قول بهم بدین.

همه منتظر نگاهم کردن و من با ذوق گفتم:

- همه باید باهم تو این خونه زندگی کنیم. فقط در این صورت من با آراد ازدواج میکنم.

یهو آراد پرید وسط حرفمو گفت:

- عه گناه من چیه این وسط که به پای اینا بسوزم؟

به امید منتظر نگاه کردم که دست روی شونه آراد

گذاشت و گفت:

- همین فردا وقت عقدو بگیر ماهم وسایلمون جمع کنیم بیاریم اینور. دیگه یه لحظه هم این دختر دیوونه رو تنها نمیذارم.

با ذوق پریدم بغلشون. یه دستم دور گردن آراد بود و یه دستم دور گردن امید که سحر معترض گفت:

- عه منم جا بدین نامردا...

سحرم خودشو کنار امید جا داد. یه نفس عمیق کشیدم. یه نفس پر از حس زندگی، یه نفس پر از خوشبختی ای که حس میکردم تازه بهم رو کرده بود. یه نفس توی آغوش کسایی که دوستشون داشتم. سینم پر شده بود از آدمایی که میتونستن جای بدی ها رو بگیرن و منو برای زندگی کردن امیدوار کنن. آدمایی که دوست داشتم باهاشون زندگی کنم!

فکر کنم این لحظه، این آغوش این بوی عطر  
خوشبختی مخلوط همون پایان خوشی بود که من  
میخواستم. یه پایان خوش که میم مشکلات رو  
برمیداشت و زندگیم رو مثل عطر شکلات تلخ، شیرین  
میکرد.

پایان

برای دیدن کلیپ های رمان اینستاگرام نویسنده رو  
فالو کنید(روی ایدی بزنید):

[@nastaran.akbariyan](https://www.instagram.com/nastaran.akbariyan)

دیگر آثار نویسنده:

باجه موذی گری 1 و 2

رمان بارش آفتاب (چاپ)

رمان مخمور شب

رمان استیصال

رمان یدک کش (فروشی)

رمان پرتقال کال

کتاب معوقه (چاپ)

www.98jila.ir